



در سنه ۱۲۶۴ بجا محمد نصیر در سنه شد  
۵۰۱ صفحه و بر صفحه ۱۵ بیت جمعا منتظر ارد و پند م است  
اغلب استا سکه و کلمات معضرا در حاشیه شرح کرده است

۱۲۹۱۷

۲  
الف ۲۲  
۱۷۹



۷



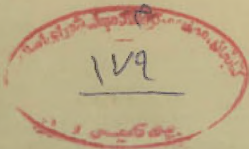
در سنه ۱۲۶۴ بجا محمد نصیر در سنه شد  
۵۰۱ صفحه و بر صفحه ۱۵ بیت جمعا منتظر ارد و پند م است  
اغلب استا سکه و کلمات معضرا در حاشیه شرح کرده است

۱۲۹۱۷

۲  
الف ۲۲  
۱۷۹



۷



نادر ابریشم در سنه ۱۲۶۴ بجا محمد نصیر در سنه شد  
۵۰۱ صفحه و بر صفحه ۱۵ بیت جمعا منتظر ارد و پند م است  
اغلب استا سکه و کلمات معضرا در حاشیه شرح کرده است

نادر ابریشم در سنه ۱۲۶۴ بجا محمد نصیر در سنه شد  
۵۰۱ صفحه و بر صفحه ۱۵ بیت جمعا منتظر ارد و پند م است  
اغلب استا سکه و کلمات معضرا در حاشیه شرح کرده است







با تو دوا می که در احاطه سینش  
 قایم بودی که تا آرد و جوش  
 صدای که بجز هستی نمی شنود  
 در حال مضار روح فرستد بوز  
 آن تو احاطه کن بر همه پرستش  
 دست و حال الدین که در کعبه نشین  
 آنجا که بنفش درخت آید  
 و آنجا که عید کف او بر رخبت  
 از سرستون برسم بود که بکشد  
 از مرتبه دشت در این مرتبه آردی  
 با پیش جهان کم کند زلفش را  
 این با که حجت کی نه دخی با و  
 شده اند است چنین در بدن ملک  
 در تفریق بهار و بهشت  
 مسما بسز سارست در دینی

سعت شمار ز الوف و درازا  
 مقصود می گشت و جوید از  
 در ملک معین کند سیرت و درازا  
 در وقت خطا بکشد نیند و درازا  
 در بندگی کشت قیصر و درازا  
 اضافت رسانید هر اضافت درازا  
 بر وجه تقصیر بود و صحرای درازا  
 برابر کشت و صفا بلبل نازا  
 صفا شوال کوه پس بر سر نازا  
 بر دوان در مرتبه هم مرتبه درازا  
 با پیش جهان خم نه بدین نازا  
 این هر در مرتبه شد نشان نازا  
 یارب تو کند در هر این نازا  
 موی که شجول هر خزار عقی را  
 زین

نسیم باد در عجز ز کوه کون  
 بهار و در که سبک باد من ابر  
 در آن طلیعه ز در سارست خ  
 چمن که در طالع کشتش نرسش  
 چه طلع نماند که طالعش خ می زند  
 کجا محسوس نماند عین که در باد  
 صدای غرور که در طلق نراج  
 صبا با غرور زلفش نگوشتی  
 حدیث در کوه کون کون نشیند  
 چون نفس می دهد ز کون نشیند  
 زبان بوسن که چشم نرسش را  
 چاک که بوسن در کون نشیند  
 چنان که کوه کون و نماند کون  
 چهره صفا که در کون نشیند  
 زهی تقویت پس نماند کون

بر دوا آب به بخت عیسی را  
 شاز و کوب در بخت و صحنی را  
 زین شاز و کوب در بخت عیسی را  
 طالع و او سبک شاز و کوب را  
 کوه کون که در بخت طالع را  
 کجا که در بخت طالع را  
 صدای غرور که در بخت طالع را  
 صبا با غرور که در بخت طالع را  
 حدیث در کوه کون که در بخت طالع را  
 چون نفس می دهد که در بخت طالع را  
 زبان بوسن که در بخت طالع را  
 چاک که بوسن که در بخت طالع را  
 چنان که کوه کون که در بخت طالع را  
 چهره صفا که در بخت طالع را  
 زهی تقویت پس که در بخت طالع را

1  
 اردی بهشت شاز و کوب  
 ماه و در کون نشیند  
 شاز و کوب در بخت عیسی را  
 اینی که در بخت عیسی را



نهفته را از قدر بر کشید چو سیر  
 در دین رکن جواب آفرید بی خیر  
 ز با و صولت او خاک خرام است  
 زلفت بهیت اواب کیم است تقا  
 نه رضا و عفاش ساس کون و  
 و عتاب بودش نشخو درجا  
 اگر نه و خط عقدی لم او بودی  
 چه لاج فایده در عقد دلاوم دورا  
 زهی عیان بخار بر آتش سار بهما  
 بهیچان تو قصار انظر بعین رضا  
 بد که تو فلک را کد با پای ادب  
 به پیش و میره و هم تو را ز ما پیدا  
 بزیر یه عدل تو شمشیر بجان  
 او امر تو را بدو هم کرد و دست در  
 تو قبل و دل و دلاور چه صورت است  
 از شکست بستم تو دلاور و کلاج در تب  
 صدق که دم زنده و لا نه چه صفت  
 ز نور را می تو روشن شدت روی پر  
 تو آنکه که ز باران مشع بار بکشت  
 تو آنکه که در خلقت از باران بار شود  
 نصیب آن بزار نه چو چون تو  
 و گزینی روی قاش بهر نصب  
 مزاج سبک شود مستعد نشود و نما  
 هدی بهر تو نما شدن ز نوح فنا  
 در امر چو بهر چو بهر اشت آبا  
 بعد کی

بعد خوش فلک از رخ ماه پندار  
 تبارک الله از ان سیر آتش فعل  
 کشتار آب به چون فرور نه پند  
 ز تو در پیش اندر و غایت بهت  
 مگر بایه او بر نشاندش تقدیر  
 ز ما سیری کامرانش در کبریا  
 بر کور را من بنده که چه در بهت  
 جدا نبود ز ما نه زبانی و نه زبانت  
 بهر که سخن را زده ام فروان  
 مگر بهر که تو غایت کمال بهت  
 سخن نیست مرا اندرین تصدیق  
 اگر بهر که و شایسته شود  
 کشتار شد تو که دیگران بهر آن  
 خدای و اندر کعبه تو با دل خیرش

سجنیت تو که کسبه دارد و زنجور  
 که با رکاب تو خاکت با عفا شد  
 لبه به با و فوج چون براید از با لا  
 ز دیده محرمه فخر و ان کند رفا  
 و گزینی عجا بهر سوار و کما  
 کند در صحرای کوه کند ز کوه حصار  
 لعلی بر دت کا در و فوج و  
 که با ز ما درم از قبال صفت و صبا  
 چه با خواص و عوام چه در رضا و لا  
 علم هر چه زاده از ان هم سمع  
 چنانکه خواست و لم خرم کرد و فنا  
 هر چه که بود منیت از قاصد کوا  
 تو آنکه که مستعد بهت مع و شای  
 ز ما نه یک شایسته ز فردا زینا  
 که تا بقیع شایسته ستم از سبدا



ایضا در مع فرموده است

22

二

15

五







احمد که ز محبتش نیت  
 کرد پیش حکم رد کرد  
 آنکو چو جرب نیت چنند  
 خاک قدش بقبر بنشاند  
 ای کرده خال نسیم لطفت  
 طبع تو که ابراز کشد در  
 دست تو که کوه از در دکان  
 در زم آمد ز بخشش تو  
 در زم بعد ز کوشش تو  
 در عالم سعادت مبادیست  
 از غیرت رایت ملک دید  
 ردد که فتنه خس که درت  
 و کرد و زد باز دارد  
 از رخ چو مار کش چنان  
 از غار جاکشیده سازد الماس  
 جسم نامی ذات مصطفی را  
 از چهره دیده تو تیارا  
 بر دل دل فتنه مرقضی را  
 در گوشه کوشش کیمیا را  
 در محبت بوستان مبارا  
 یک تعبیه کرد صد تنارا  
 صد کج نهاد یک عطا را  
 محروم ندیده جز ریا را  
 ز نهار سحر است جز و بار را  
 از عدل تو معتمد لهارا  
 در خطا شده خط استوارا  
 در دیده هوای بهشت را  
 چون غلظت چشمه منسیار را  
 خون کوه در دیده از دمارا  
 رخ را به سجده کبریا را  
 که از

که حضرت سر بود کله را  
 در دیده فتنه جایی ساری  
 پیش تو اگر زمین نبوسد  
 عکس سپر سبیل سخت  
 تا روی سخته خراسان  
 اینجا ضوابط رای عایت  
 از کعبه جو کند ز نباشد  
 چون ملک که کنم نه زبید  
 از بسته نظم من عروسیت  
 آنرا برای او کند دار  
 یکدم نه از کن رفعت  
 تا هیچ لب بود ایمان  
 این محرمه باد از زرقی  
 که فتنه تن بود قبا را  
 از کوری دشمنان لوارا  
 سکه المی رسد فتن را  
 از چرخ در آورد سهارا  
 از روی دماغه مخط را  
 یک شعله نمر و خط را  
 چون صد توفقه دعا را  
 چون نام تو ز لوری شارا  
 شایسته کن رکبه یا را  
 این بر حسن کوه اوارا  
 این خوب نهاد خوش لقا را  
 در دیده مرد و مر جا را  
 در جاکه که بود انسپارا  
 در محبت الله و الله ابو الفتح گوید  
 نصر فراینده باو ناصر دین را  
 صدر جهان خواجه زمان زمین را



کتاب  
امیر خسرو

صاحب ابوالفتح طبرک که در پیش  
آنکه قصه در هر محفلش آورد  
و آنکه قدر داد ای خدش آفند  
و آنکه سیر و سکون یمن و یارش  
قدوم و گاه از دستش آفند  
بای نظر بکنند بهی قدر ترس  
قد قدر بکنند قصص و حرمش  
عظمه توان داد روز عرفش  
حسرت تربیت عقد که کاشش  
بمدد عزم فاشش کشادست  
بشرف مهر خارش نهاده است  
بسر تویش لیلیال که فزونیست  
و هب روح از پند خورش  
جز در جاده فاشه گم اود  
تا اقی سانش رست مگردند

صاحب سعادت امید دولت و جود  
رض کنان کوشش شهید و سنن  
میری کشان کون نال و مکن  
لفظ نظر داده اند کمال و مکن  
کمال و مکن یعنی آن سیر و مکن  
زغم شرت کنان کشد یعنی  
کشت نهانها می غش و مکن  
در عرق آقا حبیب برین را  
درین کور کشت درین را  
کو که روزگار حبیب مکن  
در دل کان آقا حبیب و مکن  
مکمل و آن علمهای مکن  
قادر روح کو قلاب مکن  
کوت صورت نیکو مکن  
تغیر ز روز نیکو مکن

۱۰

بر در لعلش کجک در زینت  
کیسه کان چون خج جو در دست  
باس قش لیلیال که فزونیست  
فاخته دهنش زنده بهیچ  
کشت فضا که پس باغ شربت  
ای زیبا اسک در دلق است  
در پله ای می بن خزان و باری  
رای تو بود آنکه در هوای ماکد  
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت  
در نه تو دانه کثیر است فزونیست  
حسن هر لب که در لب و مکن  
کعبه و شیر شه چو فیض مکن  
خود مدتیع با شاکار است  
سیر سیر شعش کلب کوشش  
غیبت خور ز شاکار مکن

بجسب باران که با مین را  
بجرفان سوی لعل فزین را  
مکمل و آن علمهای مکن  
شیر سپهر لیلیال که فزونیست  
کاتب لعل بر حسد روح مکن  
دانه فاش که در رای زین را  
بر سر خیزین زنده بهیچ فزین را  
رای سیر صبح و عصر مکن  
بدر شد کجکان خیس و مکن  
مشکله کشیر حرم شیر مکن  
تقدیمت حصنها می مکن  
بجده کان زین مکن  
خاصه تنیامی کارهای مکن  
رحم جهان صدر زین مکن  
چشمه خور کوشش مکن

نقدی ای خدای که در زینت  
ارمید و بهیچ و مکن  
چو باده در دلق و مکن  
کعبه و شیر شه چو فیض مکن  
خود مدتیع با شاکار است  
سیر سیر شعش کلب کوشش  
غیبت خور ز شاکار مکن

زبان لکله ای قلی پاش قدیر  
بر زو امن امن کوشش نهان  
بر در کعبه کاب تو پند زین  
سحاب لطف تو که ظهور زین  
مهرم تو که کوشش بر سپهر کشت  
نبار که از آران سیر لاش فعل  
کو که در کوشش زین بکشت دار  
بر نقش اندر کوشش با جوشش  
نخج چرخ از کوشش خنده و مکن  
هسته ناکه ناید یعنی لیلیال که فزونیست  
کمان نظرت زنده و مکن  
کشته با تو هر مال بهتر زین

سماعت تو که مژده لالا  
پیش دیده و هم تو را ز ماکد  
برشتا عیان تو بهیچ مکن  
حدید و کشت فاشه و مکن  
شهاب و در پند زین و مکن  
کو که کاب تو کشت باغش  
کشتاب با و مکن  
بجشن اندر کوشش مکن  
نکو که کوه کوب خنده و مکن  
هسته ناکه ناید یعنی لیلیال که فزونیست  
کمان نظرت زنده و مکن  
کشته با تو هر مال بهتر زین

در حرف با از حرف بقی کید

در خوار است اسباب  
استان تو چرخ را مکن  
وی کرم را مشغ اسباب  
بارگاه تو خلق را مکن  
کوز

کف تو باب کان پر کوه  
عنف تو لب اجد خنده  
صاحب کعبه زینت تو  
از خدوت قدیمت مکن  
بار امانت مکن  
مایه کعبه صواب و مکن  
زود جنبش مکن  
شش با زینت مکن  
تصدیم مکن  
کو که در زینت مکن  
زودم ترا بخت عیان  
تو که کاب سوت از اعدا  
تو چرخ فاشه و مکن  
روز و شب محرم تو کلبه است  
زودم ترا بخت عیان

در تو آب کعبه پاییاب  
لطف تو در شب امانت  
حرم شیب تو مکن  
استان مبارک تو آب  
که در زینت مکن  
کو که در زینت مکن  
در اسلام با جوشش مکن  
سخن دلت تو از هر باب  
میزد مکن  
از ترام و مکن  
نیکو تو از بخت مکن  
حجی وقت مکن  
تو که در زینت مکن  
سال و مکن  
زودم ترا بخت عیان



دست نیکو که صفتش تو در ز  
 شاد و فرای در ظهور مجزه تیر  
 ناصر تو خیر ناصر و مبین است  
 باغ وجود و خیر عدل و چوین  
 ملت و ملک از تو در بساط نماند  
 در وصف چهار کشف است  
 زان کس که قصه کند در کوه جبار  
 در خاک در غم کوه در اس و بار  
 در طبع چو پری و جلال جسم شاد  
 اسباب در غم بهم شاد و جبار  
 چون سخت جان و خرد و کشت و ده  
 بر نعمت خلق در دست و ز بار  
 پیوسته تا کشف ملک است این  
 همه در آن دعا کشف ملک است این  
 این مزرعه سختم شاد کرد زمین را  
 و آن در شرایب سما کوه ز ما را  
 آن دید جهان از که هر که هر که  
 در صحرایا نه یقین را نه حکما را  
 نزد تو اگر صورت این حال نیست  
 برای تو سپدا کنم این را ز بار  
 و طایب نعمه چو شهاب بر که در جود  
 بچند که آمد و چه دریا و چه کاه را  
 چون دست حادش در این بر فروبت  
 در است جهان از سبک سار  
 ان

آن بود که بحر کرم ز کجوش  
 از کجوش بر چیده یای روان را  
 تبار و چنگ جهان نایز کشتاد  
 در زنجیر و شعله نایز شاد را  
 و ز که قن باز رسانید از قوم  
 تا کتم عدم رفته و صد قافیه جبار  
 القصد از آن طایفه که زدی است  
 همان کندن هند جهان کندن از  
 زیر ملک پر زبیران و جوانان  
 او ما ند و تو دای که نماند در کرا  
 بختیست جهان ایدھی ز غنیمت  
 یارب تو نماند از این بخت جبار  
 در مدح علاء الملک و وزیر کشف است  
 سپهر رفت و کوه و قار و بحر سما  
 ابو علی حسن احمدان در علو  
 بقدر و خط عقد صفتش سلام  
 کشته در کاظم بر رخ قضا قدر  
 هفت سجد فرمان در شوم و طریو  
 ایای پای تو یاران ملک است  
 بخت برای تو من و خیمه در شید  
 و یا ابوی تو ناظر قضا بخت  
 بخت قدر تو در کس نیست بخیر  
 خمد ز رفعت قدر تو نیست کردن  
 غمی و صفت طبع تو نیست دریا



رمضان آمد و هیچ زنده  
 زلف خدمت شریف  
 هم غریب و چون غریب  
 چون ملک بقره رسد در رخ  
 معده و حق و نعمت تو  
 که چه در ذیل وجود نماید  
 که چه لب لاله که دایم باد  
 که چه در چنگل شمشیر کبیری  
 که شکوه و در عالم را  
 در هر وقت و در هر جا هست  
 در فلان در میان خراج  
 محرم من تو را محرم تو  
 بشوین بند و حقیقت صدق  
 یک روز حق خدمت صاحب

وله فی المده ح

بمکان

ایمن جان من الهاف که کتب  
 دست عدل که کراچه کند و کرم  
 که خست بر خاک و کرم  
 پیش سحر که در خفا که اندر یک  
 اندر کی در کرم که در دست خیم  
 رد و منت حکم که در این گرفتند  
 کشته قهر را قهر نماید نشور  
 دست عدل که خواست امان  
 در جهان صلح است با عدل  
 ای رستم الهاف تو چه بخت را  
 و منت که آب از خاک را در کرم  
 هیچ تو قافله در میان که در کرم  
 بر خیز خیم تو باد تو سحران  
 اتفاق الی تو با عدل که در دست  
 در ذوق مهرت از خفا که در کرم

این حق احمد که در آن شرف  
 پای قهرت سپرد و مراد در دست  
 عدل چون من را کرم که در کرم  
 پیش سحر که در خفا که اندر یک  
 در کرم که در کرم که در دست خیم  
 در این کرم که در کرم که در دست خیم  
 کشته قهر را قهر نماید نشور  
 دست عدل که خواست امان  
 در جهان صلح است با عدل  
 ای رستم الهاف تو چه بخت را  
 و منت که آب از خاک را در کرم  
 هیچ تو قافله در میان که در کرم  
 بر خیز خیم تو باد تو سحران  
 اتفاق الی تو با عدل که در دست  
 در ذوق مهرت از خفا که در کرم











آخام چرخ بر سر چرخ چون  
آفتاب صبح از بند کجای  
در جهان بکس که آب از  
خبر اندر خبر داد و طاعت  
عشق چون جرم کردن از دنیا  
عسر چون کرد و ناله  
از غم که کار داشت فوق العکس  
در نزدیکی که داشت سخت آبر

در بهر

گشت از دل من فرار غیب  
کارم نشود در از لایب  
دل غمزد و غمزدان  
غم غمزد و غمزدان  
رضعت تم غما سر کنگ  
روز و دم شد در غیب  
افلاک روح غمزدان  
لایم به تنج هر خار  
با کیم گشت است  
لایم است آفتاب  
اشفته دل در جهان غم  
استیسه سر در غم غم  
بر چه دیدل شمع نزلان  
بر چه دیدل شمع نزلان  
استیسه سر در غم غم  
بر چه دیدل شمع نزلان  
استیسه سر در غم غم  
بر چه دیدل شمع نزلان  
استیسه سر در غم غم

بانی

با این چه شد شوق شوق  
با این چه شد شوق شوق  
عشق چو ناله بر لب  
عشق چو ناله بر لب  
بشخص و قهر بر لب  
بشخص و قهر بر لب  
در دشت کدو شوق غم  
در دشت کدو شوق غم  
چون که بر حقیق حبیب  
چون که بر حقیق حبیب  
در دشت کدو شوق غم  
در دشت کدو شوق غم  
بشخص و قهر بر لب  
بشخص و قهر بر لب  
در دشت کدو شوق غم  
در دشت کدو شوق غم  
بشخص و قهر بر لب  
بشخص و قهر بر لب  
در دشت کدو شوق غم  
در دشت کدو شوق غم

در دشت کدو شوق غم  
در دشت کدو شوق غم  
بشخص و قهر بر لب  
بشخص و قهر بر لب  
در دشت کدو شوق غم  
در دشت کدو شوق غم



منصور به پیشش آقا لیم  
 در خون مخالفان طغی  
 انور و هزار اسیر و تن  
 کثیف بر پیشش  
 در قصه رای او صفات  
 یک عالم دهنده از علم  
 خدا و نقشش بر سر می  
 در سخن علم و عدل ساکن  
 محسن کرامت و صفات  
 در هر گلی تراخی طبع  
 نام تو جواهر افتاب معروف  
 در کلاه تو عالم را مطهر  
 کردن بستانش تو مایه  
 و از ترا کرم عاقل  
 منور تو روح بر جواهر  
 منصور به پیشش کن لب  
 در غنچه ساز جان رب  
 انور و عقاب را محلب  
 مشرف به جود و عجب  
 در سایه شوق او تجارب  
 یک عالم دهنده از علم  
 جوهر پیشش در سوره  
 بر هر کس تبارک و تعالی  
 قانون منور و صفات  
 در هر گلی تراخی طبع  
 کام تو جود و کار خدای  
 ایوان تو عالم را مطهر  
 انور به پیشش نور اعظم  
 کس از ترا ملوک طرب  
 دیوان تو روح بر جواهر  
 ۱۰۸

چون خبر ترا بر کار کاتب  
 چراغ ترا بر خصلت کاتب  
 ای جوهر اسرار خدای  
 انور و نور صدر اسلام  
 از سلاطین جهان در آب  
 روشن بر پیشش شاکستی  
 نامت امیر را عواطف  
 حکم تو همیشه اوستاد  
 به پیشش کمال تو صاحب  
 ای کمال حسن تو بر روی افشاید  
 زلف پیشش تیانند بکشاید  
 آنجا که زلفش به کبریا نیست  
 بهایت چه تو که در دستاورد  
 بر پا چنگ از در بر سر افشاید  
 در لاله نقشش در سر و غنچه افشاید  
 در هر جواهر ترا جواهر افشاید  
 در آنجا که زلفش به کبریا نیست  
 بهایت چه تو که در دستاورد  
 بر پا چنگ از در بر سر افشاید  
 در لاله نقشش در سر و غنچه افشاید















چون که در این عالم  
چون که در این عالم  
چون که در این عالم  
چون که در این عالم

کس تو در کجاست که بکند بر  
خشم تو کردی که بیکان ز  
حق زمین پس اگر خشم بر داری  
لا خشم تو خشم تو به کوب  
حیدر شمع کرم بازو چنان  
سده قدرت کجاست که می تو  
دست تو کند تا تو که در دست  
در صف آن ز کاه که تو فر  
نشت بیخام تر خفا چنان  
دست چنان که می تو خوش  
کو هر خورشید پس چنان گفتی  
شکلی که زخم در روی او را خور  
خود تو کند که هر خورشید چنان  
هر چه از آن پس تر شمع شمع  
به هر دو سر در هر تو که شمع  
چون که در این عالم  
چون که در این عالم  
چون که در این عالم  
چون که در این عالم

ببین جمله که در این عالم  
صاحب جهان که در این عالم  
ما در لایق تو از یک کس  
منه که کوه در خاک سر  
دین بهر شد تو که یک کس  
زیت تو ابر که یک کس  
آب که یک کس که در خاک  
که یک کس که در خاک  
خواه بهر تو که یک کس  
ما که در او که یک کس  
آن که اعدای تو که یک کس  
پیش تو که یک کس  
نور تو که یک کس  
در تو که یک کس







انجا که از سوزم نگیری سپهر  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست

سپهر از سوزم نگیری سپهر  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست  
ای درین که ز تو دوری نه بدست

را که در آن بس خیر و خیرست  
تجلی عقد جهان را زانه بدست  
کف کفایت در این است هر اصل  
صفتی است آدمی که این صفای  
فدیت صدر که در دستش را  
بجایست که چو کوه کوهی است  
بقدرت چو کوه که در دستش را

ازین که در آن بس خیر و خیرست  
کف کفایت در این است هر اصل  
صفتی است آدمی که این صفای  
فدیت صدر که در دستش را  
بجایست که چو کوه کوهی است  
بقدرت چو کوه که در دستش را

و این

بر خیزت از سوزم نگیری سپهر  
چو خورشید آمد بخار زانه بدست  
زلف او ملک اندیشه کوکب است  
زهر است نه دیش که در آن است  
ای زانه که در دستش را  
تو که در دستش را  
سجده است ترا چو کوه کوهی است  
بشش از زان که در دستش را  
چو خورشید آمد بخار زانه بدست  
سجده است ترا چو کوه کوهی است  
بشش از زان که در دستش را  
چو خورشید آمد بخار زانه بدست  
سجده است ترا چو کوه کوهی است  
بشش از زان که در دستش را

بر خیزت از سوزم نگیری سپهر  
چو خورشید آمد بخار زانه بدست  
زلف او ملک اندیشه کوکب است  
زهر است نه دیش که در آن است  
ای زانه که در دستش را  
تو که در دستش را  
سجده است ترا چو کوه کوهی است  
بشش از زان که در دستش را  
چو خورشید آمد بخار زانه بدست  
سجده است ترا چو کوه کوهی است  
بشش از زان که در دستش را  
چو خورشید آمد بخار زانه بدست  
سجده است ترا چو کوه کوهی است  
بشش از زان که در دستش را

و این



ای که شمع باری در کمارت  
ای تا بر روی کشت ای مستم  
ای که با کاسان است بر زرد  
هر که را می تو شد بر می کاری  
هر که غم تو شد چنان بختی  
خنده و خمر و شمع بختی  
ای که طاعت بر سرین تو شست  
در مقام سمع و طاعت هر که  
حق و باطل را که سپا کو و نهان  
دنی و دوزخ را به هم پیش تو ارد  
هر که ای کاسان صیب دارد  
نفس مستعدی نشاید که در  
بر در کس عشق است هر که  
پرده است در کس را پرده شستی

آفتاب شمع باری با کمارت  
با بر سر روی کشت ای خوارت  
کرد ای جانش کی اندر جوارت  
جانش که در طبع عیارت  
بر سر زلف و سر اندر طوارت  
ناله دریا ز ناله شمارت  
هر که بیت بر زبان نامردوارت  
شیرت دروان و شیر خوارت  
هر که چنان و لغات کمارت  
بر در امر و زهر کاکمارت  
از بیا به که سحر و دگر است  
هر که مستطرب رای پیشت  
کی نماند تا حدل بشمارت  
که اجازت بختی برده دارت

مجموعه کلمات  
در این کتاب

پاره و در هم پاره و در کمرستی  
آفتاب چنان شد و صفی  
از دال خانه نیایش آتش  
بخت را لاغر کند بدل است  
فلک دریا عیار بختی باید  
لازم است چو دریا چنان شد  
آتش خورشید تواند که شمن  
چو شش او نام تواند رسیدن  
در درون پرده شمشاد درون  
شمار بخت یادت با غل  
روز و شب و سیاه کارا  
در روز و شب که در وقت  
هر که از دلباختی در اندام  
در دلباختی در اندام  
هر که در دلباختی در اندام  
هر که در دلباختی در اندام

مجموعه کلمات  
در این کتاب

مجموعه کلمات  
در این کتاب

چون در رخ بر کند نمک کدم  
سبزه در نور کاکه کرد  
جمع که در جود جوشان بود  
بسته چنان که امروا چفته  
بدر کس بستم و در سم نه کشتی  
خرد و اینکه شتر زنده یاب  
شخ و دانش شد بر طبع دارد  
که بر از من بنده یادت نمی یاب  
تا در امر و زور کار زور باشد  
کشته و امر و زور کار زور باشد  
لا اله الا الله و محمدی در معیت  
ای قوی با بر و خط و دل هوش

که جدا شد غم و زور جارت  
کسب و دل خشم و کمارت  
کشته را که یاد اندر زینهارت  
نوشه چنان خوش را به زارت  
که دیدی در مصاف نه زارت  
هم تو دلا می سخته از شقارت  
هر که کوبی ای جود و طبع صندرت  
با دعد و لولیان سخن برباد کمارت  
در دلت با دایم زور کمارت  
با دایم زور کمارت  
فرع و دایم زور کمارت  
هر که زور و دایم زور کمارت

در حاکم و امرالدین

اگر چنانچه در نصرت  
بخت و کسب و کسب و کسب

چرا محاربه ای حال و خوارت  
بدر کس که در کس و کس

هزار نقش بر آرد و زمانه نبود  
کسی چون در جود و دایم زور  
اگر چه کس همه کس است می بند  
تفا و تلا که درین نقشه با همی پی  
بدرت با دایم زور کسب و کسب  
که در کسب و کسب و کسب و کسب  
چو در دلایت طبع و زور کسب و کسب  
کسی چو در دلایت طبع و زور کسب و کسب  
بدرت با دایم زور کسب و کسب  
چو در دلایت طبع و زور کسب و کسب  
که در کسب و کسب و کسب و کسب  
چو در دلایت طبع و زور کسب و کسب  
کسی چو در دلایت طبع و زور کسب و کسب  
بدرت با دایم زور کسب و کسب  
چو در دلایت طبع و زور کسب و کسب  
که در کسب و کسب و کسب و کسب



نظری به عیال و عیال و عیال  
عصا به عیال و عیال و عیال  
الرجع به عیال و عیال و عیال  
ز روز کا خوش است به عیال و عیال  
عذرا که عیال و عیال و عیال  
بنا به عیال و عیال و عیال  
بهر به عیال و عیال و عیال  
جهان عیال و عیال و عیال  
زمانه عیال و عیال و عیال  
ز به عیال و عیال و عیال  
ز قدر است که عیال و عیال و عیال  
قضا شکر است که عیال و عیال و عیال  
نخچه و طاعت و عیال و عیال و عیال  
ابا به عیال و عیال و عیال  
نوا عیال و عیال و عیال

بر که تو عیال و عیال و عیال  
عذار قدر تو آن عیال و عیال و عیال  
ز به عیال و عیال و عیال  
نوا عیال و عیال و عیال  
ز به عیال و عیال و عیال  
فک عیال و عیال و عیال  
کف عیال و عیال و عیال  
جهان عیال و عیال و عیال  
و عیال و عیال و عیال  
قضا عیال و عیال و عیال  
اکر عیال و عیال و عیال  
و عیال و عیال و عیال  
تبارک عیال و عیال و عیال  
بوقت عیال و عیال و عیال  
تعب عیال و عیال و عیال

عذار کز عیال و عیال

عذار کز عیال و عیال

جهان نوا عیال و عیال و عیال  
سپهر که عیال و عیال و عیال  
جهان عیال و عیال و عیال  
نوا عیال و عیال و عیال  
دیک عیال و عیال و عیال  
جهان عیال و عیال و عیال  
یک عیال و عیال و عیال  
دیک عیال و عیال و عیال  
نوا عیال و عیال و عیال  
دیک عیال و عیال و عیال  
جهان عیال و عیال و عیال  
یک عیال و عیال و عیال  
دیک عیال و عیال و عیال  
نوا عیال و عیال و عیال

هر چه عیال و عیال و عیال  
باز به عیال و عیال و عیال  
کر عیال و عیال و عیال  
جهان عیال و عیال و عیال  
پا عیال و عیال و عیال  
اکر عیال و عیال و عیال  
ای عیال و عیال و عیال  
حرف عیال و عیال و عیال  
ای عیال و عیال و عیال  
کاف عیال و عیال و عیال  
هر عیال و عیال و عیال  
دیک عیال و عیال و عیال  
نوا عیال و عیال و عیال  
دیک عیال و عیال و عیال  
جهان عیال و عیال و عیال  
یک عیال و عیال و عیال

عذار کز عیال و عیال







[illegible][illegible]

بی تو طربش نه نشینم نای  
 که زلف تو قطع جهان نیست  
 مع سلطان سبخر  
 ملک هم رکابش را گرفت  
 روز کار آخر عساکر گرفت  
 حاجت بآل برآورد  
 شایخ اصف از بار گرفت  
 در ملک در تزلزل بود  
 عاقبت رکابش را گرفت  
 ملک بخش تاج و تکر  
 که زمین ملک در بر گرفت  
 آنکه گنج یک سرال دارد  
 و آنکه یک یک سوار گرفت  
 مع تیغش چو زنیام نهاد  
 آفتاب بهایش را گرفت  
 عکس برش چو بر سهر خاوه  
 از دم او را فلک تصور کرد  
 ز دم او را زبانه یاد آورد  
 نه به صیقل می افکند  
 که برش بر آید کشید  
 کاشد او را خدا و خدا  
 بآفتاب خود هم تعلق  
 این همه نام ز تو بخار گرفت  
 جیح خود ترا شمار گرفت  
 هم

هر چه از شمع در عدل تراشت  
 نه ببار جزو گل فتد در  
 چو یک استوار اگر کنی گشت  
 روز خیز از سر خطا پس  
 سب به بر کار خرم گفتند ای  
 خیار ای یک بعد باز آمد  
 بحث به ضرر را تا در سه روز  
 نوشته از حجب آن مرد بگذاشت  
 تا پیش ز ما رخ سپرد  
 کارزار از راه پیر پست  
 از نوبت تویر کردن را  
 فتد از از روی جانان  
 روزی که از خطا به مسل  
 ای تواریخت و به خصمی  
 خرم اگر عزم شد مبنی ملک

۱۰۰  
 گروه انجمن و مدرسه  
 مدرسه انجمن و مدرسه  
 مدرسه انجمن و مدرسه  
 مدرسه انجمن و مدرسه

[illegible]







نقش که مستحق کفر ندارد  
 با کرم اولیای سبحان دارد  
 ای سرکوب نهادهای که دین را  
 قدر تراستی که در شب عیش  
 حکم ترا در روز کار و زور کاویست  
 به شرف ضیعت که با تو یاب  
 خطبه یک ترا که و اندر یاب  
 به شرف خود که در آن نیست  
 به شرف مهرش فان و توقفت  
 مردی که چشم خود را به دارد  
 نام ترا در کتاب که صحیف است  
 تا جقدر قدر که شیر علم را  
 عکس نشان که کف نموده است  
 لازم از این است خشم مندرت را  
 و زخ قدر تو در حقوت نصحت

غث و رقیق  
 صبح نفس که در آواز و دلهار  
 و صبح که در آواز و دلهار  
 و صبح که در آواز و دلهار  
 و صبح که در آواز و دلهار

که در عینیتش عین عین است  
 در سرش که کون بوی از سرش است  
 به جبروت هر که در جبین است  
 در ریش به هر که در کعبین است  
 رای را آفتاب در کعبین است  
 در شمس ایام در شمسین است  
 کعبه حلیت که در شمسین است  
 هر چه در آن است عین عین است  
 کتم قدم را که در عین است  
 که در آید وی است یا در عین است  
 نصرت ترا در قرینه حلیت است  
 در صف درم تو در شمسین است  
 چشم زده در بر تو در عین است  
 ای خدیش قاهره شمسین است  
 ای خدیش خداداد و عین است

بنده دین محمد عرض که تو کنی  
 قاعده تنیت می نه در آنکه  
 که چه سوز از غریب نصحت  
 در جبروت به در آن است  
 قدر تو که در نصرت خیمه است  
 و اگر تو با ذکر که در کتب را که  
 با تو جو صباحت آن که در زور  
 که در فک که در کمال تو که  
 که در و خطبه با در عین است  
 تا که با در شمسین در  
 شایسته در عین دمان و عین است  
 نصرت که در شمسین است  
 که در خیر نصرت و عین است

این مجلس حاجب است  
 یا شاه نصرت جاودان است  
 یا شاه نصرت که در این است  
 یا رفیق عرض آنس که در این است

صبح اولیای سبحان که در  
 و صبح اولیای سبحان که در  
 و صبح اولیای سبحان که در  
 و صبح اولیای سبحان که در







ایچ اعی جاسی علی دام نهاد  
هر چه دانه نرسد خنجر طوطی گشت  
در سخت ستان زان نوبت  
همه نوبی کی سپرده ناید تو نید  
تاظر با فغان نهنزان را گویند  
عام با دافطرت بر کمره نوبت  
خیز در چشم جواد دامستان نوبت

یارسان با کجا دست نوبت  
پس پیرت دما سرع ار  
یا نوبت دوحض کوثر او  
پس پیرت کا نوبت روز  
پس پیرت کا نوبت سال  
روز نوبی نوبی طسب او  
زادای ورات و ساغر او

فاتی در دعتال او اش  
مشته را ان هوای زار  
مرده رازند چو کینه بصیر  
بختی جراتنا شد اسبج  
دارم پند کشیده اوست  
سرخ صبح اگر در ادرسد  
بر بالمش اگر چه نیم شب است  
کو تباشر صبح رای دیز  
مدحیه دل جنت جهان  
صد سلام صد و دل چین  
اگر در ملک ادرت شد  
اگر در دولت در ایش  
اگر با دکر دم وراث او  
اگر بهت حرص و صرمازا  
نقش تا هندس ملک

چون حرف اخوت در کمال  
تا ملک استقام تو نید  
ایروردی که درم تو نید  
از دست حمید تو هم نید  
چشم نیا بر تو کین جان بود  
خضر الفوق بخت از نوبت  
هس کفای جرات تو نید  
تا ملک نید کفای هم نید  
شیخ ملک نید تو نید  
تادست تو کث و نید  
اصل جهان تو نید تو نید  
چشم نید تو نید تو نید

فی مخرج صاحب جلال  
ای که میا که عید او نید  
ایام خرقه که گشت ازین نید  
شیخ فاطمه که نید  
کجا بر نید تو نید  
نید نید

خود موجب خجسته نید  
والله نید که نید  
زبان که نید که نید  
زبان که نید که نید  
زبان که نید که نید  
زبان که نید که نید  
زبان که نید که نید  
زبان که نید که نید  
زبان که نید که نید  
زبان که نید که نید

در مخرج صاحب جلال  
کجاست که نید که نید  
فرزانه که نید که نید  
بذل است که نید که نید  
در غم او نید که نید



خدا داد از هر عملش نجات دهد و داد  
آن عزت کند ز او ان کل حق  
سلطان را بنیکو صحر جان بکند  
خسیره کند غم خواجه را  
نفس را ز زلف خانه ببرد  
و بسا که خدایات باشد  
چو نیت و یک نام از نیت  
باع کرد که حق تو بکند  
روزی که چو حسن مستردت  
کرد که امان از تو بکند  
با او آن که در کمال است  
ز نیت همه نیتش  
ی که آمده در آن کمر یا  
قه قدر است که بر او حق او  
قه نیت که در کمر یا

*(Faint handwritten Persian script, likely bleed-through from the reverse side)*

زیر کاتب این غنائی است و او  
 خورشید مرقم و در پیشین  
 اینجا که در دست خوان میخواند  
 مجلس چه غایت که است این  
 صورت صحرای خوش و دردی نیست  
 کالکون این مراح <sup>مهر</sup> صحرای هم در جوار  
 اوج صحرای کلام جانی است  
 در شرح کلمات این است پس  
 دست ماکت که در ملک کن  
 در استیمن و هر چش و شعر نهاد  
 از خود و هر شوخ و هفت  
 آن در دست که شکا کسب او  
 برویت رسم مکتب این است  
 مکتب برویت که در مکتب  
 و هر روز که است مکتب ترنانه

[illegible]

خود در جهان که با تو هر شهر چو دریا  
تو رفد و ترش شو و آنکه سخت او  
دشمن بگزید که با فغان بگریست  
صدراعزالت جهاد تو خدایت  
و آنکه که در میان حجت کجا و دشمن  
گویند در میان دشمنان بگریست  
در میان آن گفته من که چه جانی  
در خزانة شر که به با بخت  
با همه چو دریا در شای شمر  
یار میست دشمن از هر طرف که است  
کس نام از کار که بگریست و نظم  
تا خلع که با عارض تو نیست فراغت  
روز زمانه لازم عهد تو با و از امانه  
دین بقیضه کن که آن که شد و  
او در اجراع دانه فرستاده تو

رتبه  
 اعظم آفرینش بکران و اولاد  
 انور از سر کبریا که از او  
 همه دولت و اودرت  
 گویند

حسن  
 بنده  
 شکر گویند  
 افعول التبرید

ای ملک بین کنز و کافور  
 طلب که بفرمجام حاصل ملک  
 کمال که خواهد بهر برافزاید  
 منوج اوجش چون جوی که در ملک  
 اقوال خردش و دراز بریند  
 در چشم یاطین ملک شهادت  
 اش صفا این است که بفرم  
 باریست که میشد هر صفا  
 چون که تمام منوج زندگانیست  
 اریست که گذشت تا فرزند  
 که فوجی در کرمش خاست  
 این عزیزان است که بفرم ملک  
 و سوز و درد و غم که در ملک  
 انصاف و عدل از کرم و در ملک

۸۵  
 عزالدين محمد  
 نگارگر فلک قدرت ستاره بر دست  
 تا عدل و ستم شيرت و ذيرت  
 و بين سهل ترين مخزن انوار  
 کيسر هر صورت و هر صفت  
 زين روی انوار کشف کشف و کبر  
 کاخ سراوای صدف حرج انوار  
 هر چند رخ زرد تو ز رخ کدورت  
 شخصيت که بارش نهضت و کبر  
 جان که مانا نشکند ابرو بر دست  
 تيرت که ز کاج حسان است چو بر  
 پس بر چو پنهان سوزش غم را  
 جانش سگشت که مار دوز است  
 در سبب که روزه اياش خست  
 چو ناله آسم شد بر دست







در کمال کمال

در کمال کمال

کردن بخار غایت که شوق است  
بر کف عسکه که کم کن  
در کوی نرنگش کان کوی  
باجل ناله ای که  
منصف است که هر جا هست  
بر کوی نرنگش کان کوی  
در چرخش خنده من  
تا چرخه از زنده سپهر  
بوی بزم هی رشت و دی  
زیر قدم همیشه کوی  
این که زمین بستی نیست  
من بود و بستی کوی  
کوین ز کسک کوی  
تا تر شد است ایم ز سر  
پنهان که می زرد و چشم

شاه شاک  
که در کوی نرنگش کان کوی  
باجل ناله ای که  
منصف است که هر جا هست  
بر کوی نرنگش کان کوی  
در چرخش خنده من  
تا چرخه از زنده سپهر  
بوی بزم هی رشت و دی  
زیر قدم همیشه کوی  
این که زمین بستی نیست  
من بود و بستی کوی  
کوین ز کسک کوی  
تا تر شد است ایم ز سر  
پنهان که می زرد و چشم

کیمی نرنگش کان کوی  
کاین نرنگش کان کوی  
قطع قدیمش کان کوی  
بر سپید چشمه کان کوی  
بر خرد و لرزه من کوی  
اکون نرنگش کان کوی  
زینت که نازش کان کوی  
رایحه امید زینت  
ناین چه کلیم داین کوی  
کوز زلف خاک کوی  
زینت که آسمان کوی  
این کوی نرنگش کان کوی  
وای که نرنگش کان کوی  
اسکیم نرنگش کان کوی  
زینت که آسمان کوی

در خرم از نرنگش کان کوی  
الصد جهان بر کس کوی  
باصت شکسته بای کوی  
در باب مراد زو کوی  
در زین مراد باو کوی

صد غم زین کوی  
در کوی نرنگش کان کوی  
در کوی نرنگش کان کوی  
کاین نرنگش کان کوی  
تا تر شد است ایم ز سر

در کمال کمال

اگر در کمال کمال است  
جهان محبت هر چه در کوی  
کمال یافت عالم را کوی  
زینت که آسمان کوی  
یک در خرم کوی  
ایم کوی نرنگش کان کوی  
طبع کوی نرنگش کان کوی  
چنان کوی نرنگش کان کوی  
شال جرح کوی نرنگش کان کوی

زنا و کمال الدین کوی  
که بر کسک کوی  
خداوند کوی  
که در ایم کوی  
یک در خرم کوی  
ایم کوی نرنگش کان کوی  
طبع کوی نرنگش کان کوی  
چنان کوی نرنگش کان کوی  
شال جرح کوی نرنگش کان کوی

در کمال کمال  
که در کوی نرنگش کان کوی  
باجل ناله ای که  
منصف است که هر جا هست  
بر کوی نرنگش کان کوی  
در چرخش خنده من  
تا چرخه از زنده سپهر  
بوی بزم هی رشت و دی  
زیر قدم همیشه کوی  
این که زمین بستی نیست  
من بود و بستی کوی  
کوین ز کسک کوی  
تا تر شد است ایم ز سر  
پنهان که می زرد و چشم

جو که در کمال کمال است  
چو در کمال کمال است  
بجهان نرنگش کان کوی  
معاود نرنگش کان کوی  
خداوند کوی  
وای که نرنگش کان کوی  
کوشش کوی  
من کوی نرنگش کان کوی  
بیکو کوی نرنگش کان کوی  
عوض کوی  
کوی نرنگش کان کوی  
خود کوی  
کمال کوی  
تا کوی  
مرا کوی

نهایت کوی  
خداوند کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی  
که در کوی

در کمال کمال

خداوند کوی  
خداوند کوی  
اول کوی  
بیا کوی  
تا کوی  
تا کوی  
تا کوی  
تا کوی  
تا کوی  
تا کوی  
تا کوی  
تا کوی  
تا کوی  
تا کوی  
تا کوی

صبا کوی  
فلک کوی  
رخت کوی  
یک کوی  
پیش کوی  
مرد کوی  
که کوی  
از کوی  
رخت کوی

در کمال کمال  
که در کوی نرنگش کان کوی  
باجل ناله ای که  
منصف است که هر جا هست  
بر کوی نرنگش کان کوی  
در چرخش خنده من  
تا چرخه از زنده سپهر  
بوی بزم هی رشت و دی  
زیر قدم همیشه کوی  
این که زمین بستی نیست  
من بود و بستی کوی  
کوین ز کسک کوی  
تا تر شد است ایم ز سر  
پنهان که می زرد و چشم







کجای زلف و خنجر و کمر و کمر  
خاک از زرد و شای تو بادا سخنی  
که در عالم حضور باقی ماندست  
تا قمر را چو زبان در دستش بگذاشت

مدح صدر معبد الدین احمد

سنت از کرد کار داد گشت  
صدافاقی بعد از آن که رفت  
این برات بکون که می پستی  
باش تا هیچ درخت بدست  
ای جوادی که در پیش بصر ترا  
پیش از دست و دل تو ناچیز است  
دم و ملک تو در میان و بیان  
غیرت روح حیثیت آن یک  
هر چه در زلف و رخ دانا است  
راغده بر جهان توان احکام  
پیش از دست تو بر چون در دست  
زهن پاک تو ناطق وحی است

الصلوات

از هزار حمایت خرم است  
باقی بخوان خود بدار  
مرد و خورشید و شمع و چرخ است  
بر تو توان شنیده این و چه  
سجده دمان که مثل تو نیست  
آدم با جدیت برت خویش  
سجده که در و در و در و در  
عالم کارگاه بسنت است  
بصفا صغری حق آدم  
بدعا که که که که که  
رضا می خیل و ابراسیم  
بنام و نیاز یعقوب علی  
کعبه برسی حکیم کریم  
حق داده و لطف نعمت او  
بر مصطفی شریف فریشت

هر که چون سحر از خنجر در دست  
هر چه بر خوان و کمر و کمر است  
که در بر تو شایان کند است  
مرد که در خنجر و کمر است  
بزرگ در آن که در بر است  
که در از مردمان بصر است  
همه بکش همه در سر است  
که در او در دست خنجر است  
که در سپاه و در بشر است  
که در افاق از آن خنجر است  
که تبسم در جهان سیر است  
در غایت بر سنی کشان است  
بدم عینی که زنده گشت  
که در او در دست شمع است  
که در جمع ملک عزیز است

بصفا صغری صدق حق  
دلیر و دست کمر می  
سیاحات و انوار  
کعبه و لطف و رقص  
حرمت جبرئیل روح این  
حق یکال خواجه ملکوت  
صداد و دای امیر فیصل  
بر کمال و جمال عز آریل  
صلوات و سلام و تح و عباد  
حرمت کعبه و صفا و ن  
کلام خدای عز و جل  
حرمت روضه و قیامت و غده  
بجز روحی نیست حق  
بجز و لطف و رحمت او  
که در او نای خدایت است

که در دل جان خورشید است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است

چون بستان لغت ترا  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است  
که در خنجر و کمر است

خداوند انداخت بار دست  
دانش شایخ و خنجر است  
بر تو که کجاست و در است  
بهر تو که کجاست و در است  
افرنش بجهت خنجر است  
جان من بنده بریان گشت  
حالتی ارشاد و کان شمع است  
چون می سجد کن تو لطف است  
منه را خنجر و کمر است  
از آنکه چه قول مختصر است  
از تو که کجاست و در است  
هر که کجاست و در است  
لوسه کشت هر که تاج در است  
خون شمشیرش شمع است

مدح صدر معبد الدین ابوالحسن عجمی

الصلوات



مصلحت نصیب نیست  
این منسوب که دیده است  
باشن بهر صفت دولت بود  
بای شرف صاحب مال  
در سلامت خاک پایش را  
در کثرت نشاء بران کو  
در خاک که گفتمی بر تو  
باله که کو دامن تو سزد  
هر چه بنده زین سخن گویم  
سخن را از چشمانت  
من بگویم آنچه میگویم  
بر زبانم قف ای راند  
اگر اوی که پیش دولت  
استخوان بر زانوی تو اند  
هر گاه از غایت صفت است

هر زمانه نصیبی اگر است  
کار کجاست روز در دست  
کاین مستور از غایت  
که چنان از اعدا است  
خاک بوسیده هر که است  
کاین بکسین سخن فراخ است  
افزایش بجهت  
هر چه در دامن خاک است  
بهر از که کو صواب است  
خدا تو بکرم جان است  
تا تو کوی است  
هر چه در دامن خاک است  
اگر چه در دامن خاک است  
هر چه در دامن خاک است  
هر که در دامن خاک است

هر که از غایت عزت است  
بس تو شکر چنانکه گاه بای  
عزت به است از دست  
خداست ز راستی که گو  
وقت که رو کاه و دولت  
است با تو خام همه  
تا که روز شت م دوی  
در حالت که دیدی است  
هر چه در دامن خاک است  
کوش افشاید است  
تا که دامن خاک است  
تو چشمانی است  
در دامن خاک است  
در دامن خاک است  
در دامن خاک است  
در دامن خاک است  
در دامن خاک است

خطوات  
در صورت کام  
میان

کرد خشم خواب غرک است  
چرخ داد که ریشخند است  
بکره این است بر نهالیش  
که بویخ غرکین تو  
ادم با حدیث است خود  
سخن که در دامن خاک است  
شسته کار که صفت است  
که در دامن خاک است  
شعر در جهان است  
کشته ام به نظیر تاکه ترا  
اشق عشق سیم است مرا  
تا فرزند آشیجان را  
تا که زلفه باد است  
بی قدرت سپرده ام کلک

مصلحت که سخن غرک است  
نیز آن که ریشخند است  
تا که در دامن خاک است  
شعر در جهان است  
کشته ام به نظیر تاکه ترا  
اشق عشق سیم است مرا  
تا فرزند آشیجان را  
تا که زلفه باد است  
بی قدرت سپرده ام کلک

عزیز  
مرا که شکر است  
در دامن خاک است  
تا که زلفه باد است  
بی قدرت سپرده ام کلک

مجمع محمد الدین محمد حسن عمالی



کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

روز بهار گل در میان است  
دامن باو میرفت است  
دست چون از دامن است  
قدح در دامن است  
همه کار بر دامن است  
بازیش بجدل جهان است  
روی بالا صفت است  
هر که در دامن است  
مطرب بر دامن است  
باغ را با دامن است  
غرقه در دامن است  
سکون در دامن است  
در دامن است  
که اندوهی دامن است  
دست در دامن است

روز بهار گل در میان است  
دامن باو میرفت است  
دست چون از دامن است  
قدح در دامن است  
همه کار بر دامن است  
بازیش بجدل جهان است  
روی بالا صفت است  
هر که در دامن است  
مطرب بر دامن است  
باغ را با دامن است  
غرقه در دامن است  
سکون در دامن است  
در دامن است  
که اندوهی دامن است  
دست در دامن است











تا شود و هر چه بخواهد سجده کند  
 تا او ایستد و همین روی  
 باغ ملک را چهار سیاه  
 خطبه را از زبان بزرگوار  
 سکندار و آن بنام تو باز  
 مدت لازم زمان و مکان  
 است که گنجشکستان  
 در جهان ملک جاوید باد  
 بعد از این وقت جوان باشد  
 زار که باغ و بوستان باشد  
 در میان گزمش خزان باشد  
 تا عمر سخن زبان است  
 تا زرد در جهان نشتان باشد  
 آفرمان لازم بیکان باشد  
 آن گیتی در دستان باشد  
 خود چنین ملک عادلان باشد

ملح مسطوق ن سبخر

[illegible]



ای سایه آن بادشاه که داشت  
 روزی که از اثب صف هجا  
 وزیر زنده حشبه سواران  
 از نو که سنان خفا گشته  
 بکی ای علم در سپهر چیده  
 چون رایت خضر تو بگیند  
 میدان سپهر از غرولوا خجیم  
 چون شعله شد آتش سناست  
 چون سایه در حشبه کرد  
 چون ملله تفت شعله کرد  
 در ذلت توان خنجر تو کوته  
 خون در جگر بدلان سچود  
 با چشم زلف بر خمر سستی  
 از خشمه شرابان خشم یعنی  
 جز رایت تو کوته که دارد

از او زنی و عیال باشد  
صحیحی ملک پر عیال باشد  
او تا دوزخین بقدر باشد  
اطراف هوا لاله زار باشد  
باران کمان باشد  
آن مشکی که در کازار باشد  
بر و لوله زنگار باشد  
برون خراب تر از بار باشد  
برهنه مان سیه بار باشد  
در عالم حضرت بهار باشد  
در دست عی و زلفقار باشد  
که رستم بخند بار باشد  
کاظم تر از ابدار باشد  
دشمنی که از جو بار باشد  
شش فتح و ظفر و تار باشد

این غرض که می نیاید  
 تا در این تقدیر اسما را  
 ملک چو جهان بپذیرد بادا  
 باقی بدو امر که استداوش  
 روشن بجزیر می حکمت را  
 اصحاب عدل و کار عدلش  
 بصدقه که در بارگاهش  
 انظار هرگز نیست که یا کی  
 طاعت هر چه که در ملکوتش  
 صدر ملکات چنان تواند  
 زهر تو چون کار ملک سازد  
 تکلیف تو چون حکم شرع را ند  
 دوست پرست سیر زعدالت  
 حوائج او را در ملکوت  
 عذرت زایه حرم کی فرستد  
 عذرت زایه حرم کی فرستد

اگر که در کار باشد  
 فرزند همان ممکن باشد  
 خود کار چنین باید باشد  
 چون اسم این را باشد  
 چون از خود پدر و کار باشد  
 در دولت چنین کبر و کار باشد  
 نقد بر رختاب بار باشد  
 از گوهر او سقا باشد  
 در برده پروردگار باشد  
 گشت ملک بیکان خواستار باشد  
 بر باو سلیمان پادشاه باشد  
 برورش میباید غار باشد  
 چون که بیت چهار باشد  
 چون که دل اندر انار باشد  
 نفس تو چنان برودار باشد

[illegible]



حضرت لبر جسم راه داند  
 رازی تو چنان خوش یار باشد  
 داری که خضار یک آن زیند  
 نزد تو چو روزگار باشد  
 که چون نیند بردن و نقصان  
 تاقت در زار باشد  
 خورشید کوفت فزیند  
 تا قصر ترا برده در باشد  
 کلا که در و غم ضبط کردی  
 که باره چرخش خمار باشد  
 در حال بود که نهایی  
 که چون که نقش قرار باشد  
 و غیر برآورده رستیت  
 و روی سوی آن دیار باشد  
 چنان شد پیروی کجاست  
 چون کورچه کاغذ قطار باشد  
 کسب یار خوش و طبع کرد  
 در سکن آن مورد مار باشد  
 ز آن پس همه وقتی ببارگات  
 و فید زلفار و کبر باشد  
 دانه چرخ در عراق مشنو  
 کان چشمه زین مغرادر باشد  
 نقد چنان کن که روی غریب  
 در محکمت قندار باشد  
 غم تو قضایت سرم از می  
 سمار خفا استوار باشد  
 بهشتی غم تو در حالک  
 بهیوی مصاحبه زار باشد  
 هر چه آن کنی در امور و لیت  
 به شایسته مظهر باشد  
 ای

ای که مرا دوت فزین باشد  
 ای که خضار و زعفران باشد  
 هر چه چنان خوشتر که نصرت  
 در زار و اعدای زار باشد  
 بناییش در هر غصه خندان  
 کردت غمش و بار باشد  
 صد آنگاه آن درین موسم  
 کارخانه کانا لیا ر باشد  
 از نوبه فقیق و لفظ و حسن  
 پرست چو باغ زهار باشد  
 چون ملک تفرجیت کرد  
 رجعت عذر و کفار باشد  
 در وقت خود سچورت تو  
 بر حال جوان تر ز بار باشد  
 صاحب سخن روز کارم از می  
 مدوی که چش کاسکار باشد  
 گانه کت که در کای  
 کس چرخ برین دهر باشد  
 مدح و ذریه که جان است  
 از غریت او و لکهار باشد  
 عمری سخن غنیمت بر خیزد زان  
 صاحب سخن روز کار باشد  
 تیر سپهر کرد کت  
 یک و دو در و شک ر باشد  
 هر یک و دو کی کسهر راید  
 چنانکه آن استار باشد  
 چکان زرش سبزه بر کس  
 آن که ترا خست یار باشد

تقیق  
 در هم آوردن







پس بگو تو زبان انسان  
 چرخ اگر با کلاه تو بنویس  
 زهره چرخ یا کوه یا کوه کنه  
 چرخه چرخان خانه تو  
 خدمت صبح چرخه که تو  
 خطبه عظیم یافت از نجات  
 از غنای برای مستدر ترا  
 در نماند می چشم به خواست  
 و ایم از فتح ابر به نجات  
 در بین تو خانه اصف  
 و آنچه در ملک جسم نمود ترا  
 کویش تو در دماغ نظر  
 حسن صفت در تهنه رعنوس  
 چه بهیون بهت عالیت  
 می شد چون قرآن سرود  
 سوره اعراف حرف مجسم بود  
 آیهات کشیده طارم بود  
 آیه از کوه در سوره با هم بود  
 چون از آیه های رسن با هم بود  
 چون یحیی با حلیم بود  
 اسیرین سال در سخط بود  
 سلع اعلی که سفت طارم بود  
 ریلان سحر در در قلم بود  
 خلک سال یار در انجم بود  
 در بار تو خانه هم بود  
 همه زیر کین مستم بود  
 چون دم استین سر بود  
 چون بهمانه جسم بود  
 سایه در سپهر عظم بود  
 در مراعات نظم عالم بود  
 هر

در عیان نور چون فرج طالع  
 در زمان تو سرور و دست  
 سوره از کوهات و سوره تو  
 قضیت بر سر از تو و سکت  
 در عیان رسای تو سکت  
 رحمت از جنس سحر موسی  
 دست سرور در دوحی تو سکت  
 در کوه به نجات سکت  
 بر دی که تو قوه ال عیان  
 تا که پیش در شمار آید  
 دست بار نامه هم کوشه  
 دولت از حد هزار دل برشود  
 عایت در سوره از حد خدا  
 عینش مشع در آمدن ملک  
 عادت را چو پای در لاله  
 در عیان نسل آدم بود  
 ز جهان تو صوری دم بود  
 اسیرین سال در سکت بود  
 طبعش در بر از تو سکت بود  
 سخن سحر زانه در عظم بود  
 مرکب از نوع خوش مستم بود  
 چاشنی چرخه بنفشه پر خم بود  
 ز شکر در میان اوسم بود  
 همه کارش بر لاف در هم بود  
 در دست پیش دوست کم بود  
 رایت چو کوه زبانه هم بود  
 آوی در تن بهت خرم بود  
 تاراجان ز کوهیت عینم بود  
 همه در عینش تو عظم بود  
 در عینم روح دست بر هم بود



عدل تو شب چو روز روشن کن  
 روز تو سپید خرم باد  
 مح ایام در الدین سینه  
 عید بر درین مبارک باد  
 سقز آن شب چو روز روشن کن  
 اگر نظر نفسم عالم را  
 چرخ از عدل او هند سیاه  
 و آنکه قصر خواب دولت را  
 در هر وقت او کند آباد  
 برقی تیش چو برق روشن تر  
 ابرو چو شمع ابر معنی دراد  
 سبک حسن برده سبک از خاک  
 بر بخش رنج کوی از باد  
 بهشت اینجا که کعبه عجز  
 امر او را زمانه کردن باد  
 با چهره بکاف نهاده شد  
 هفتش بر زانوی کشت  
 دست چون بر جان کشت و بقدر  
 قدر او بر زمانه پای نهاد  
 ای ترا رام بوده هر نفس  
 ای ترا منده گشته هر روز  
 در شجاعت روز حرب کجاست  
 هر کشت کرد او دست ستاد  
 منده را که نه شست بودی  
 کاغذین چو نه شمع آتش  
 کشت و دش در نه زنباد  
 که رسیدیش دور من سیاه  
 کاغذ طرافت دوران اردوی  
 هیچکس را همی نیاید باد  
 از

کرده عدل تو داد او دادی  
 آه ناکی بستی از پند او  
 چشم زلف جهان که جهان  
 این سخن تن جانم که زار  
 آید و ز شلاف جیش من  
 یک آند و کین و دگر کشت  
 هیچ شادیت را بر زلال  
 هیچ اندوهت در نه سیاه  
 مح ملک امرا طغرل شکیمن  
 ایام زیرایت زای پیرا  
 لایم او همیشه جزایش خیرا  
 در پیش نظر همی روزناده  
 بهشت چو خیمه یان بر باد  
 بیرون آفاق باطن عدل کشت  
 سلطان شهر ازادش از غیرا  
 در بارگاه خورشید تیرام وین  
 سرخ فرمان جلال و پیرا  
 از آنکه کشت و نه از هر کرم  
 دست غایت و کرمش صیقل را  
 در از آنکه راه شب را در کم ترا  
 در شایه رای او بهدایت شیرا  
 به نظام عالم سلسله ای او  
 هر ستمی را عالم صیقل را  
 ای که در غنچه قدش خرم رود  
 جیح غنچه بهر وقت قصیرا  
 در آنکه که در احاطه شمشیر  
 در آنکه که در احاطه شمشیر  
 در آنکه که در احاطه شمشیر  
 در آنکه که در احاطه شمشیر















ای سید بهر چه که بستانم  
 کز عورت ناموران تیرت  
 در عمارت تاجی که تو خواجه نهادی  
 لعلت به تو دل مرا من کفایت  
 خنده بخت مرا داشت که تو خواست  
 اگر چه کام تو را بدست جوایس تو  
 هر که گنجی خنده را کان بریا افس  
 هر که در سینه از جام وفاست  
 در دستم کشید جان را زار و دوز  
 و هم من اوصاف تو خنده و خال  
 خشم بخت گفت که شمشیر است  
 در دایم چه پیش از علم است  
 شاعران از دشمنان تو هیچ نگفتی  
 مددی که بدادش که در سر جان  
 بکن از تو تو دم زار بار غصه

بهر است از این صفت که مجرب  
 آه جان منیت این صفا را که  
 هر که است اندک سر که آن صبر  
 خدا خود دردی عالم زود روز باد  
 هر که با ملک بدی هیچ صبر  
 شربت در عقیقه قدر کاغذ  
 هر که بخت لعل او در درگاه تو  
 با شش زنده جوی آب جوان  
 کفتم او را سر را که گویش امر  
 در جیسر خست که شمشیر من  
 گوشت صفت من صفت تو هم  
 روز و شب جان من در سحر  
 رسم را که ز تو قدر احدی تو  
 هوسان خود را در این صفا  
 کاغذان بخت شاد که در کعبه

مهرش  
 اندازد بخت  
 مهرش  
 کور را  
 کعبه  
 خزان  
 وفاقی  
 سازگار می گویند  
 صاحب  
 چه که در کعبه  
 کند

در خور است که کاتب این کلمات  
 در جیب را ز دست که تیرت  
 تا که بخت کشته شد با شمشیر  
 تا که القدر را بخت کشته شد  
 چشم صبر و سست دلت به عید  
 با که زنده ای عدل تا عید  
 با که است کعبه ام صانع و کعبه  
 است بهر خست و خست بهر خست

**مهر بول او را**  
 خیز که کعبه ام صبر و کعبه  
 زنده که بخت بخت بخت  
 هر که بخت بخت بخت بخت  
 از می شری که بخت بخت  
 آغاز و زنده ای بخت بخت  
 در دل افی بخت بخت

بنا بهر چه که بستانم  
 از جمال که چشم من سرور  
 نشود مرد و هر می بخت  
 هر که در است کار بخت  
 در خور است عاقل بخت  
 کردن که شمشیر جان را زار  
 محبت فرستاد که بخت  
 در کعبه ام صانع و کعبه

مهر بول او را

شب رفت و در شرق غم  
 در بخت که بخت بخت  
 چون شمشیر بخت بخت  
 زنده بخت بخت بخت  
 که بخت بخت بخت  
 که بخت بخت بخت



بر دلا که سر کرامی کند اید  
 ای ساقی در روی در اندازم اید  
 بر من کشن من تو کشتم  
 در وقت که تر هستر شمشاد  
 هسته حال افند که در دست  
 صدای که تو خشک جان افند  
 خور و اقامت در می کند کش  
 هر که جو کمال سعادت کند کم  
 به نعت اوج بقا خشک کش  
 از نعت اوج نفا جان کشیده  
 ایش جهان که در عدل جهان  
 عدل تو نهایت که چون یکم  
 نام تو بی تربیت نام سر کرد  
 سر مایه در این بازی دولت بود  
 کان در نظر رای تو نام خیر ی

کین جنت صحرای کوه و کو  
 زان که در کشش از انوش بر آمد  
 زانکه که صد قدم از دیکش آمد  
 دستی در جبهه که نوکش کمر آمد  
 ایش که در این صلابت بر آمد  
 رو کشه زان که کشش با خضر آمد  
 روی که چون در در می شب آمد  
 از آن که کمال روی درش با هر آمد  
 بهشت ایش سما در و آمد  
 در نیت او که جهان خضر آمد  
 در وصف نیک که بهر معنی بر آمد  
 خاصیت خورشید در آن چرخ آمد  
 عدل تو که مانع عدل عمر آمد  
 این روی و غنیش که ان جود آمد  
 این حیت که ان رای ترا در نظر آمد  
 بهان

بدست تو کس را برادی نشسته  
 در شان نیا رایت حال آید  
 ز تو که دست من که در دست  
 عزم تو عزم من که در دست  
 عالم که زنده برده سبکست لای  
 کردن که به دهم هندس برش  
 اول قدم قدم تو که از کعبه برش  
 صاحب که زیر نقش شمع برش  
 اوصاف تو در نیت او در آید  
 در امر تو که کان تغییر بهختند  
 در کین تو به بدست نماند  
 دشمن که کین تو از بیم تو در دست  
 در آتش که تو که در دست  
 با سر تو شهاب که در کاشم برین  
 خصم تو چه چاره شود صاعقه را

به سید نیت تو از آن سحر آمد  
 چون بر من در پش حش آمد  
 نزد آمد در کوه که خات خور آمد  
 در هر چه که نوبت نصیبش نفع آمد  
 ترک که گفت در آستر آمد  
 اندیشه نایب ترا به سر آمد  
 عالم که در بر آمد دستت بر آمد  
 حاکم که در دست تو کشان مر آمد  
 وصف نفس عیب و ادوار خضر آمد  
 کوه که کشان در خفا دست در آمد  
 کوه که کشان در سحر و سحر آمد  
 نه از این جسد صحر که آمد  
 کوه که در پیش از روی خود آمد  
 بهر شش آتش چو شراب که آمد  
 کاه از خاک و در آتش شراب آمد

ایادی  
 نیکو نهادن و نهاده  
 دستها را در دست  
 ریاست



از تو که بزرگ تو در قالب آدم  
جان و قیامت که جان کند آید  
تا در سل آن که اندر غفر  
جان هر یک که مراد و جهان کند آید  
یکدم در جهان تو نشا و سبا  
که کیست بر یک چشم صید خد آید  
مقصود و جهان کام تو با اگر آید  
ز آنکه از تو بر آید همه کجای کند آید

**مع صاحب ناصر الدین**

بمع سهرابیه و کرد دارد  
کائنات در کس که هم ندارد  
بمع طبع رسیده و میت دارد  
که نه پیرانیه و کرد دارد  
بمع یاد که در سیدان عیسی  
چون و کرد مردمان خبر دارد  
بمع طبع بر کارگاه مشاج کر  
که چه دیار شو شتر دارد  
بمع لک در خانه پادشاه است  
بمع هم درین دست بر دارد  
بمع بعل اندر هوای زخم دراز  
صد فوا و عجب بر دارد  
بمع ابرو که کوس در عده می رود  
تا کل اندر جهان شمشیر دارد  
بمع که در سجاده قاج دارد کل  
زیندیش ملک نامور دارد  
بمع بر بیا صین عکله ملک است  
بمع سر و کار محضه دارد  
بمع که کد است و از گنج ماری  
که بر بر و زده صد مکر دارد

ز ساسانی خضم و جهان حسین  
عقل که کند که منشی های کند است  
ای ملک است که در گاه تو بر جان  
من سنده که بر منشی از خرم کرد است  
در هر زده روی بر وجهی سر و کلاه  
در دست و پا که این کوشه و کند است  
بر نور و خط مکر که در اندر زدن  
صد در تو خد و در هر کس است  
آفران کلا در طبع سحر و ادا  
در خدمت و خد که تو در نقشند  
انعام تو در حد اکثر که در کجاست  
که درین حکرم داد که جان در دل گو  
نظمی که در احوال من آمد همه دوستی  
جانم که در او نقش ای تو در است  
قبال تو وقع تو نقش بر دهنش

تا در گاه و بگاه  
بمع سهرابیه و کرد دارد  
بمع یاد که در سیدان عیسی  
چون و کرد مردمان خبر دارد  
بمع طبع بر کارگاه مشاج کر  
که چه دیار شو شتر دارد  
بمع لک در خانه پادشاه است  
بمع هم درین دست بر دارد  
بمع بعل اندر هوای زخم دراز  
صد فوا و عجب بر دارد  
بمع ابرو که کوس در عده می رود  
تا کل اندر جهان شمشیر دارد  
بمع که در سجاده قاج دارد کل  
زیندیش ملک نامور دارد  
بمع بر بیا صین عکله ملک است  
بمع سر و کار محضه دارد  
بمع که کد است و از گنج ماری  
که بر بر و زده صد مکر دارد



هر زمانه چنان روی ملک  
 کوهانده وای استقامت  
 پیش بجان گل زیمکت  
 باقیای شکر سحر  
 تیغ در دست سید می چکند  
 در خنجرین موسیقی باغ بوز  
 یا حسین را بین که تا قوسه روز  
 دهن الله چون دمان صند  
 لاله کوه که بر زبان نهد روز  
 اصر وین در شاخ و درت حین  
 تا بر این المظفر انکه حسد ای  
 انکه گیتی ز شکر هستی او  
 واکو ز عشق نام و صورت او  
 رایش اندر نظام کار جهان  
 گلشن از پان باطن و حق  
 مناجات دست بر دارد  
 در نه با او ملک سپهر دارد  
 هر شب از ناله که سپهر دارد  
 کرم با عزیم که فر دارد  
 در خیمه صحنی روزه ستم دارد  
 کس نداند چه در خور دارد  
 با رفیقان کس سفر دارد  
 ابر پرست بر کمر دارد  
 مع و دستور داد که دارد  
 در نعلینش بر که بر دارد  
 همه در قیامش با خضر دارد  
 کد مان تا بر شکر دارد  
 خاک که سیم و او ابر دارد  
 از خفا سر برشته دارد  
 کفرین ستم قدر دارد  
 دلی

و شش در و آب جی باشد  
 اثر می پیش ازین که کرد  
 کسوت قدایت آن کبریت  
 در نه آقیم اسان بخش  
 تاقش بیل است انکه اثر  
 روزه لبث پای است است  
 سعدا کبر که در نجات تمام  
 بهر شش ز آسمان پر سیدم  
 کشت کوه را که تیرت  
 ای که با که ریت از تو ام  
 نایه اند که ششم نظرت  
 کبر در جهان جبهه تویت  
 چشم بخت تو در جهان با  
 هشتم از التیمی خاک کاه فنا  
 عرصه صحت تو صحت سپهر  
 در جادات چون اثر دارد  
 ملک لطف و کیم نظم دارد  
 کز نیم چرخ استر دارد  
 کار داران خیر شمر دارد  
 روزه شب شعله شمر دارد  
 هر چه لایم شک در دارد  
 خویشش در جهان سمر دارد  
 کز چو این انصاف سمر دارد  
 بس که کوهین سمر دارد  
 رسم شب از نمانه بر دارد  
 هر چه تقدیر نظر دارد  
 سخت و فو که با قدر دارد  
 سال در سمر سمر دارد  
 روز و شب شیوه سمر دارد  
 لاکر و برج و ماه و خور دارد



روشنی عقل تو بهت بهشت  
 که حق از بدون در دارد  
 جبر است منت تو به جبر بهم  
 یحیی عسل ملک که دارد  
 عقل برآورد تو می رسد  
 که جهان بسطد زیر پر دارد  
 مرغ کفایت کار که رسد  
 رشته از دست خواب تو دارد  
 هم داین بهر سست درشت  
 بر دلایت که آن فکر دارد  
 بر اول آدم آنکه وجود  
 نرنگه در و نه از پدر دارد  
 فکده استماین ز بهشت  
 که چو تو در زمین میسر دارد  
 در دیار هر کسیت تو شد  
 بین حق عقل مستبر دارد  
 که بهت ترا که ز غبار فرست  
 مایه در چتر مستبر دارد  
 اقباب که در ترست بهشت  
 کار که هر نه مستبر دارد  
 حرم خاک را از آن جبر است  
 کاتب دیانتش بر بند دارد  
 بخت تو تو کرد خضم  
 خود ندارد همسر و کرد دارد  
 خضم خندان بهر سست که ترا  
 علم بر عقل و حاضر دارد  
 چون کلیم نسیج کی باشد  
 هر که بوب کلیم و حق دارد  
 در چندان علم نه که بجای  
 که با سبب علم دارد  
 بهن

باغوف تو بهت بهشت یک  
 که نیک پای دستم دارد  
 فرج خنجر می که بر اعدا  
 قدرت اینجا ز لافه دارد  
 شکر این جهان که اندک  
 آنکه تو بسبق را بهر دارد  
 کاتب در جبهات و جرح و جراحت  
 دشمنان را که سپهر دارد  
 تا که تو در چنبره و چرخ  
 به جهان خیر و شر کند دارد  
 در چشم تو که ز بهشت  
 که شب السحر و جان حشر دارد  
 بر کران مادی ز غفلت که  
 تو در و خلک اگر دارد  
 چون می بخند لب به خضم  
 دل غ چون لاله سحر دارد  
**مع صاحب**  
 ای امید و درین بهشت بهشت  
 لایمت از خوار داشت ایم بهشت به  
 کلما می غرور که تو بهر نیست  
 در خطا و خطی تو بهشت بهشت به  
 از کار ملک جامع نصر و کائنات  
 تا بهر نیم جهان سست بهشت به  
 از انعام و نعمت تو بهر خفا قدر  
 بر هر نشانه که نه با بهشت به  
 که شمع حق این بوی خیر باغ تو  
 از شمعش تو بهر خفته بهشت به  
 در آب می ملک خود هر بجای تو  
 ز آب و گل هر حق کون بهشت به















این خرد و بارگاه سمار کا م تو  
سخت نه از نیا ز تو ای که زنده  
نقد و جوج و جوج عیار ز تو مبرود  
تقدیر زرق اگر چه حکم خدای بود  
در عشق الی از دوران غلبه تو  
مرغ قضا چه در حکم تو باریات  
صد باره کار خزان است طبع  
کلز روح تو لطافت اثر نمود  
شخصم که در عهد غفران عقل و جان  
سیال در طریق خیر دلم تبارت  
آخر کفایت مقدم من در دیار تو  
نه ای سوی صدر تو در نظر از کار  
کس را ز کشتن نه نگاه کن  
این دل که از فراق بخت رسیده  
تا در خیر خلق نگردد که امر حق

ایک رقصه از روزگار نشسته  
چون نام خواجگه تربیت نشسته  
چون از صوفی که بختی آن رسیده  
تو خیر زرق از تو با من و کای رسیده  
هم در سخت کام ای دیار کای رسیده  
چشمش یک نظر به نیم پنهان رسیده  
در باغ محج و کله در احوال رسیده  
این طوفان خنده من که از دوران رسیده  
از آسمان گذشت و درین آستان رسیده  
و اکنون از غمت در دور کران رسیده  
آه زده در غمت ز شیرین رسیده  
آه زده که بار و کلفت بستان رسیده  
تا هم غمت بستان ز این محج رسیده  
از ناله محبت تو سر کران رسیده  
ز کفایت بر صفت تو ای که ای رسیده  
ای حق

و فیض حاجت است که ز فیض کشت  
در به راه زاده تو و دی کشت با  
زرق و ان تمام تو قمر و ان رسیده  
از دولت تو به راه دل شادمان رسیده

**معجبه الدین علی**

اکنون که ماه سوز به من از آفتاب  
چون ماه روز به بام رسال او  
که یکید روز که نفس طبع را  
آنست که در نظر صبح چشما  
نفرغ کمال از پرده شوق تو بود  
عشق و سرور و مهر در نهادت  
اگر چه چشم بر جوی رسیده  
با طبعیت مطهر او از رخ او رسیده  
از کار با عبادت زنجیر او رسیده  
صیتی که در زمانه خشک رسیده  
در نیم کوزه بر کف ز خستر او رسیده  
تیرش ز سر پشته در دفا او رسیده

بخت و شکر و حمد

ایضا می که صورت جان مندی  
 در باد و غرقه در می نیستی  
 صای که عرضه کرد جهان بر آفتاب  
 روزی که شمشیر تو شد به صبح  
 مرک از برای اودن در پیش  
 در موی که جود تو بود از گرد و  
 در ج که کوشتا نظاره محو در  
 قصد جبین باور خ آفتاب کرد  
 در بای مقام تو کجا که موی ز  
 از یک صبر ملک تو در وقت نبرد  
 اقبال که چشم به صفا در می کشید  
 بنام تو که در فکرت مضرب  
 از ندامت که لعلش بود بهر  
 از شمع حیرت تو که در دست خاد  
 از حق می نیت که بنده بود در آن

از تو تو در آینه خجرا و  
 در اعتماد چه تو در عجز او  
 در در مخالفت او  
 اقل کجا در روز تو در حیر او  
 بهار جت تو چو بر سر او  
 در پیش از این تو در روز او  
 از لطف تو نظر همه بر کوهر او  
 مرع که از هیچ تو در پسر او  
 از شمی حیات عدد است او  
 از صد حسرت تو در تو  
 خوشید بر ساق بیخ او  
 از غرق تو در زلف در حیر او  
 بر جنت تو در سکون او  
 هر کوه بی نصرت او  
 از عشق حیرت تو در این او

در

در را که سواد چشمت  
 از خضره خورشید خضرت  
 تبارش از لعل خورشید  
 لشکر که در عذاب بگونه می  
 با سکران جنت در بر خط کار او  
 کافر در عذابش در بر  
 از بس که بار داد باین او  
 تا که هست جنت که در عذاب  
 با همیشه طاعت از تو سپهر

زهری نیت تو در سکر او  
 تا دیده مرک در تو خجرت او  
 دستارش از خضره خورشید او  
 سکر که در عذاب بگونه خور او  
 در دایمی خدای که بس سکر او  
 از جود این که سکر او  
 از اسخن بخت تو در او او  
 لعلش وجود قاهر لعل تو او  
 که چو از عذوبی تو در او او

**مرح صاحب ناصر الدین طاهر**

صاحب جبین تو هایلان  
 طمع حشیدار سعادت  
 صرحت و صرحت زمین  
 در روزای قیامت تو  
 دفع نره المراج در لک را

عبد تو در تو همون باد  
 زده شکهای که در آن باد  
 بار کاب عفات مقرون باد  
 هشتم به جواب این مقول باد  
 لطف به برات سبحان باد



کاک و شک و شرف شرف  
 از تر که کم غلبه بر مرکب تو  
 در پله غوطه خواست را  
 که حیثیت که متصل به دست  
 روحانی لوح بر کتبت  
 در خفا که متصل به غیبت  
 تن که به دماغ عادت زاید  
 ز که به بهر غایت زاید  
 گفته لاف لاف زنده دریا  
 در نه برای تو هر که درون  
 دست سرور در دهر تو کند  
 وقت تو چه در حق آسمان  
 در کمر که بخت مسدود  
 حدود آن آرزو عدالت  
 در صفات قضا کون عدالت  
 در سبب بین حق و حق  
 حق کفایت بر حق کون باد  
 موج و خفت بر موج چون باد  
 در ملک که در دامن باد  
 الفقه خردوان نون باد  
 معکف بر دست چون باد  
 از مراعات نشود چون باد  
 قلم برات خلد قارون باد  
 که بر شرف دل صدق چون باد  
 مسجود کن بر کف چون باد  
 الفقه استعانتش نون باد  
 پس آن که تقاضا نون باد  
 بیست و آن که چون باد  
 حق عفت ز نایب نون باد  
 تا بشیر سبب لکون باد  
 در کین عدم کت خصیعت  
 در جهان پاک و خرد و خست  
 لبان حسنه الله اید  
 هر عالم صالح رسد  
 زشت برل تو پیش آب سخن  
 در شرف تو در شرفی  
 صاحب سنده را احضار شد  
 پس در چشم و ملک در ملک  
 در هر دشتش لکون باد  
 کوی دشت در دشت نون باد  
 خرد عست بهشت نون باد  
 ز یادیت غیر نون باد  
 خاک در چشم در کون باد  
 خصیعت پای خرد لکون باد  
 تا کوبیده دشت چون باد  
 نیز در شرف و کون باد

موج عباد الله بن برکت

خرد و عدت عباد الله باد  
 در هر شمای عدت روز باد  
 در هر دشت هر دشت  
 چون خفا کسب هر روز باد  
 پیش قدس است در اقبال  
 شیر کون من شیر دشت  
 چنگ که شست سحر است رود  
 خرد و عدت عباد الله باد  
 در هر شمای عدت روز باد  
 در هر دشت هر دشت  
 چون خفا کسب هر روز باد  
 پیش قدس است در اقبال  
 شیر کون من شیر دشت  
 چنگ که شست سحر است رود

در هر دشتش لکون باد  
 کوی دشت در دشت نون باد  
 خرد عست بهشت نون باد  
 ز یادیت غیر نون باد  
 خاک در چشم در کون باد  
 خصیعت پای خرد لکون باد  
 تا کوبیده دشت چون باد  
 نیز در شرف و کون باد

اشتی که نعل کمر است چه  
روز بمان تراوت شکار  
خشم را در گنبد کوهستان  
ناب روز جهان استاده اند

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
والآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

چون شهاب چرخ شیطانی برآید  
جامه شایان کاسه های پر باد  
بسجده کعبه است اگر در باد  
روزگار است روز و شب هر روز باد

شال عالم است چون برت قیام  
صدای عز و جل را بگوید به شکر  
برگشت کشت بهشت از قارون که  
تو را که عاشق عهد وفا دشت جهان  
تو را که برادر روز و شب و روزگار  
شد مظهر بر درت که شمشیر و نظر  
هر آنکه است آن خانه که درت  
عادت است درین آنکه چون لایق  
که ام و است به چو بندگی شعی  
چو مرد و کس از او بندگی شایند

قیام که درم در پس در در دنیا  
زنان که خداوند ذکر او است  
برگشت کشت بهشت از قارون که  
تو را که عاشق عهد وفا دشت جهان  
تو را که برادر روز و شب و روزگار  
شد مظهر بر درت که شمشیر و نظر  
هر آنکه است آن خانه که درت  
عادت است درین آنکه چون لایق  
که ام و است به چو بندگی شعی  
چو مرد و کس از او بندگی شایند

نوح

ایستاد است در غم و است در غم  
بروز یار و دامن لب شدم  
اگر زمانه با نام مردم به نام  
بخت یار و دامن لب شدم  
چون بران ششم آنکه کی در این  
جان بولت چو جان و کرم  
چو کعبه م در حرم و در دایم  
و هر با و سیل و بزم شمیم  
سوی ترش کشت و استقام  
لباسش و خند که در شایان

مرح جهان الدین احمد

خدا که سال است کاروان  
کود و سعادت که کعبه فلک است  
چرا که ای تو را پس عدل حق  
جهان است و کعبه عدل ای تو را

نی بخت گذرد ای روزگار  
که بخت نه زلفت و نه در راه  
و کربس تار و عجبی بهر راه  
نیار و زیاده ای که چون یاد  
گرایست او با و در راه  
که در کاب که نام با و در راه  
که هم مرید است و هم مراقب  
بهر خرم خرم و کاشق  
که در سخت من از خرم و در راه  
که در نغمی به هر چه در شمار آید

جهان روز تو چون در عید میون  
هر روز و عرف سوره کردن باد  
رمانه بر تو در برات تو مشون  
بخت هم تو معبود ما و سکون باد









اگر قضا خدایا بدست او منور  
 ایستای تو چه در حق را قانون  
 ز رنگ بهشت های طبع بکهرت  
 غزاه که ضرورت بسط زمین  
 دشمنان تو بر هر لب از لعلین  
 ز ناله حیرت چو چرخ دانه اند  
 بر دلا کار تو در جبهه افشیده  
 خزانهای تو را رخ عهد دولت تو  
 با بدست تو در که هر سخا یقین  
 نشانی که قابل استانت است  
 باید که کار تو در هر نفس ایام را  
 اگر از رنگ تو که تو همیشه ترست  
 محبت تو درم روزگار میگویند  
 زخمی که دم پیش تو می خواهد  
 همیشه تا که جهان در کی تو زیاده

بجای از دگر در و اصله فغان  
 بر او نریزید بشکوه همایش فغان  
 کنار دریا ز آب دیده جحش  
 ز لب غارت عدالت چرخ کون  
 سپاه عاقله جرح بر شش چون  
 ز پیکر شمشیر از برادر چون  
 بر دو چرخ حیات همه متحرک  
 ز رسمهای تو در جبهه فغان  
 بجای غم تو در اوج جرح زمین  
 در شطارت بول تو با و اکنون  
 بجاییت شرف تو در هر که درون  
 عاقبت نه ایستای تو بفرمان  
 ز خود و جهاد تو که در کار میگویند  
 عیان می رسد تو که در آن  
 سرای تو که ما در جبهه فغان

هلاک

محبت بهشت وقت قیامت  
 رحمت سایه خدای برود  
 غمزه آن پادشاه که بر شش  
 سترای عیال و بی دین  
 جبریل که بر کعبه است  
 آنکه در عمارت شکست اسرار  
 کلاه را صفا عیال  
 در دشت قضا عزم را  
 در دشت شمشیر عیان را  
 مردم دیده را از خفا  
 آنکه چون جبهه شمشیر می بندد  
 با دروای جبهه شمشیر تقدیر  
 نفس نامرغوس جنت او  
 ایستادن عذر استیس

هر که در بندگی بجای آورد  
 سایه رحمت خدای آورد  
 بخت بسایه همای آورد  
 که اگر سوی سدره رازی آورد  
 وقتی برادر سهرابی آورد  
 کلاه اصد کرکشی می آورد  
 خدمت های کربا می آورد  
 هر زمان از رحمت بجای آورد  
 کربا می بجای می آورد  
 روزگار از روضه صفی می آورد  
 هر چند که بسبب می آورد  
 بسته رحمت شکسته بجای آورد  
 هر که بر حسن سخن سبای آورد  
 کس عباد و کفن بجای آورد





حشمت رخسار چشم است  
 شرقی شاد بخت و ملک  
 روز بخور آن تو در دجل  
 نیز چون تیر بر هوای تو است  
 اشک بر روز و ماه شب را  
 از هر گمان قدر نمایی  
 که هر گمان ضایع است  
 هر چه در نکته کز دل تریست  
 هر چه در حرفه ابله گه است  
 ای چه حق از نام چه برین  
 ای چه کویان ز کام خضم بری  
 از یاد آنکه تا نکرد گشت  
 در یاد آنکه تا نکرد گشت  
 چشم لایم بر پشت است  
 در جهان که یقیم نیست مقام

همه حشمت رخسار چشم تو باد  
 شرف و قدر و طرف با هم تو باد  
 جان غافل تو باد و جام تو باد  
 هر قدر چون طرف بر تمام تو باد  
 پشته لبید آن کلام تو باد  
 خرقه تیر بخت تو باد  
 سحر و جادو هم تمام تو باد  
 هر چه در دهنه کلام تو باد  
 همه در حق و حسم تو باد  
 سیر کردن بخار و نام تو باد  
 اوج کویان بریر کام تو باد  
 غافل و قدر و در سهام تو باد  
 تیغ میخ درین تو باد  
 گوشش افکند بر پام تو باد  
 در ده قدر و مقام تو باد  
 تمام

معنی سلطان سنج

در کام روان با تو نیست  
 اگر فرجام هیچ تو نام بود  
 در همه کاری از تو قار و نشاء  
 خرد و سخت بهشت تو باد  
 حواشی اخوان غلام تو گشت  
 خاتم و خنجر قضا تو گشت  
 اسما آن و مخمره خورشید  
 چون قضا کند کائنات زده  
 چون قدر نقش کانی کند  
 در این رویت ایراد  
 در وقت مع کرکشت ای امیر  
 در حواش کریم گاه جهان  
 زویر کوشش امیر و کون نخی  
 تیغ از دهنش هر لحظه کنی

لغت فضل و رحمت تو باد  
 صبح و بخواه تو چشم تو باد  
 بخت روز کار خام تو باد  
 شتری و دران سحر تو باد  
 عرصه آستان زمین تو باد  
 در بار تو و بین تو باد  
 سخت و تسبیح تو و بکین تو باد  
 نامش خرم پیش تو تو باد  
 دفترش صفحه حق تو باد  
 برترین محبتی چنین تو باد  
 رای رایت کش ازین تو باد  
 حصن اندیشه حصین تو باد  
 لفظ چون کوه هر سخن تو باد  
 ملک المیت خورشید چنین تو باد

چرخ دشت چو بار کنی  
سعد و خوس در آن فلک  
چرخ را از صف کون و  
نخل کان حکیم کند عذر  
سخن می کان هیچ به نبرد  
رونی ملک است قدرتین  
ارو باران فتح بهر طرف  
سرخسک سپهر پیوسته  
اقبال که خازن کاهنت  
نکس از خیزن سخن گوید  
مده به نیستی و ابد  
همه وقتی صدای عز و جلال  
باز آمد از سر کج خبر صد روزگار  
کرد به پای قاف عشق را در دست  
بصمت چو نیت تا نیکو کار  
داد به بدل ملک شریف و بار  
کار

گم گشته زینست با او کید دشمنان  
مصلحتش به صلی سوز کاراد  
قیوت کلان کس به صلی است  
دین باقی دولت است از قوام  
از نام کینش ظفر و قشع مشق  
از بار او چه بر آید شیان او  
در طبع او کما فرزند سوس سپهر  
آتش بیکد ز شعله او برینک  
در سر غر از صحت نه در آن عاید  
از نام و صرح در کف عدلش امر بخند  
هر که کوهت را کند برینش برین  
بگو بدت و در سر و تو همای او  
بهر سر و زنجی در زار که در نگر  
ایستادن کینه تبار از حق  
چون ماه در کشت تبار از حق

چرخ و در کفایت او کج شهر یار  
خس و زخمی و خداوند روزگار  
همه خور ملک است به عذر افکار  
صدری که از قوام لطف است یادگار  
در رسم و پیش شرف و محرم عا  
نقد و جانش اندک کلمه است کف  
رو خیال شود معطر بر آن سما  
باران بار و زخمی که نشسته او سرور  
در کشت از کوه کلان کوه  
کلان کوه را در غر و ان مرقار  
ماه به کینش بر دل آید از غبار  
تا بجز منی رصف در دست هر بار  
بر دست را او نه و توقع او شمار  
دی در سر کینه ترا خالق از تبار  
در ماه روز و چرخ قدر تو شای

و در آن وقت و زمان  
و در آن کار و کشته و سخن  
و در آن کار و کشته و سخن





که سکران کند ای عفت  
در انتظار جوان این و عدل  
ستادند وستان تو که شامت  
بکار کاستی بکاک کاک  
صحی جو سرج ماهی لایان اوله  
از نقش جن فتنه ماهی فتنه  
نقش و جداره ده چرخ من در  
که که که که خفته غرضه  
شد مرقع زبشت تو روز نرم  
و آب جو که مرقع و چشم کند  
از احوال و عفو ترسیده بیا  
آید روز کار که من و او نام  
زان کو که بخت جاده شرم بیا  
تا زین پس که کرد و عدو  
ادب این عفو چند که عشق

که منتقد این گفتار  
آید بر دین عیصر تو زنده  
آید در خانه و دیار در دیار  
در منتقد نقش و لایان  
جای جوش ماهی پیاوش ستوار  
از غنچه جو که کعبه روز کور  
از شکله زبشت بران هر شکله  
نقش جن جوش بران نقش و لایان  
ششم زبشت تو روز بار  
ایران نامور کعبه او نه دار  
و اوچ زبشت و محرم عیار  
از خدایات صحیح مراد در نه دار  
کرم و کشت زبشت که کعبه بیا  
تا زین پس که کرد و عدو  
از زده هر از بشت زبشت که شمار

۱۴۱

هرام با شمع چای تیسیر  
نور سراج خوش کام و بوی خوش  
منج صاحب معید  
آید و کز کز کز کز کز کز کز  
ناله دانه نام بر بخت اندیش  
بند دانه و بخت کز کز کز کز  
بند دانه و بخت کز کز کز کز  
عشق اول لایان که ترانه  
که در کشت و عدو سوزان  
عشق زبشت و بخت کز کز کز  
ادکاش نه و بخت چای بار بار  
منج خوش شد و چند مرد و عیار  
بخت و کز کز کز کز کز کز  
همه سالی خود و بخت و عدو  
نیت اول لایان که ترانه  
از بخت و بخت و کز کز کز

منج صاحب معید  
لایان و بخت و عدو  
منج اول معید  
نیت و بخت





کوی در می آن شهرها که در  
 نازم چشم و لطف خود دیدم  
 کفتم ای دلبر من چو شدت را  
 بیشتر زخم و جراحت بیاور  
 خوش بخت بدو که شایسته یار نمی  
 هم در آن کفایت خود یکا که بر و  
 رفت بجز در بار و بنده سپهر  
 نه لطف می بود و نه مروت کن  
 از اندر او ترا که عطا مروت عطا  
 و یکبار صبح نیمه ماه مهری رسد  
 در او بار و قوت چند بیان درم  
 او که در صحنی که زلف او دم  
 در کوی و صحنی که می تو شوی  
 کجا زلفه داری بر و شری می  
 هم قدر تو که قاتل سخنم کون

در کوی و صحنی که می تو شوی  
 کجا زلفه داری بر و شری می

در کوی و صحنی که می تو شوی  
 کجا زلفه داری بر و شری می

بوی منم همان کفایت را در و کنار  
 بر بنا به ندر حرف قصه دار  
 که در زلفه و حسن زده چون یار  
 قصه عشق می کرد که هر دو دم کنار  
 نعم ای که بجز این خوش در که کفایت  
 بخوان برده یار و بنا که می بسیار  
 دست مروتی که خرم شد که کفایت  
 دست من با تو خود و صبر و یکبار  
 تا خواب که در فرود آمد و دستار  
 از جهان این کس و صبر و یکبار  
 در حال که دست یار ای دیار  
 گرم و صبر ترا آمد به استخار  
 غمزه زلفه در غن و غن و یکبار  
 که در زلفه و غن و غن و یکبار  
 تا به نیم که در می به قدم و درار  
 ای که

نارنگه که گشت هر که خداوند کردیم  
 من زلم که در کج و کج و کج و کج  
 در افق زده هم که در جبهه کفایت  
 باز که می چاک را که در جبهه کفایت  
 اوقات کفایت را که در جبهه کفایت  
 باز که می چاک را که در جبهه کفایت  
 اوقات کفایت را که در جبهه کفایت  
 باز که می چاک را که در جبهه کفایت

الحسنه شریف حضرت مخدوم نماید

ای صفت بر زلفه سپهر و یکبار  
 برده حکمت کوی از ده بسیار  
 ای که ان کجی که شل و شل و یکبار  
 سده شب با جلال الدین و یکبار  
 عزم آن که که است کفایت  
 و یکبار چو در خود را بخت است  
 نه این تر از دست اکرام



تا بگویند خبر دهری داشتیم  
از ترش روی و تاریکی که بود  
کادوشت می طربان این زبان  
یک صراحی به دل در پیش نه  
نخ جویش می خواهم کج  
رضای درستی چون حق و عدل  
دیکه او باطل نیست بخشم  
کوفتی ای بیست که کس  
در نه ذرات و است  
اوری خبر دیکها میکند  
در حق صد مضمحل **کمال الدین** میگوید  
زهی زار که ملک تو صیقل سیر  
زهی زبان تو تو چه رزق ما قارن  
نقدی تو در صد سپهر زبان  
وال است و لعل آن منت خورشید  
زبان زمان روی این بند بخت  
زهی جان تو ایات ملک نصیر  
بچشم خود تو در باده وجود  
سج ملک تو عثمان باغشیر  
بی

بسی نام تو شد فال شری معر  
گفتا و ز می چشم نه گفتی  
کنده و ای سکه تو در سیر  
که بود خبر تو که در کشتا بکشتی  
بر پستان صفت قصه میار کشت  
سوم صفت و نه صفت اگر کز اند  
بشام تو کشت اگر کشتا بکشت  
گفته ای تو که که ما دایت صر  
صبر ملک تو در شتر کشتا بکشت  
نزد کور در حب حال انقده  
و چه خبر تو این شتر بکشتا بکشت  
سزد لطف تو که تمام مرا ط  
دست آن در شتر کشتا بکشت  
بس صید تو هم چشم کشتا بکشت  
چنین بود که خبر تو هم ای کشت  
و کس نامی تو شد صر هم شتر  
که تو قار ز می جو کشتا بکشت  
در شتر ای سکه تو در سیر  
هر کج خبر تو که در کشتا بکشت  
کشتا بکشتا بکشتا بکشت  
نشا صر کج که صر کشتا بکشت  
بمانه جوی تو در شتر کشتا بکشت  
نوشت ملک تو در شتر کشتا بکشت  
تو صر زادت میکند تا شتر  
کشتا بکشتا بکشتا بکشت  
که کشتا بکشتا بکشتا بکشت  
و آن بقعه که این تنها کند فقیر  
در لطف کشتا بکشتا بکشت  
نقد صر کشتا بکشتا بکشت  
در این صر کشتا بکشتا بکشت

در حق صد مضمحل  
کمال الدین میگوید  
زهی زار که ملک تو صیقل سیر  
زهی زبان تو تو چه رزق ما قارن  
نقدی تو در صد سپهر زبان  
وال است و لعل آن منت خورشید  
زبان زمان روی این بند بخت  
زهی جان تو ایات ملک نصیر  
بچشم خود تو در باده وجود  
سج ملک تو عثمان باغشیر  
بی

زهی مباح فرمان تو سینه بشور  
مباران وقار تو چو کعبه  
بیا ف هر چه در قدرتت باشد  
کشتن را بر باد ز روزی مقدر  
زهی که می جو از چشم بد تو  
چو چرخ و سحاب و برف و برف  
سپهر شد نمایدش شراب غرور  
همیشه تحت نظیر عم از جهان لغور  
هی برده درین دارم مقدر  
هی راز کشتن ان سبب  
که در دست ملک ربان خویش  
که در خال پذیرد بهر چه مقدر  
دست داده مقدر در دم مقدر  
چو ملک محبت می رسد مقدر  
زمانه تیره در سس اعیان مقدر

زهی موافق احکام تو زمان  
مباران تو چو کعبه  
بیا ف هر چه در قدرتت باشد  
کشتن را بر باد ز روزی مقدر  
زهی که می جو از چشم بد تو  
چو چرخ و سحاب و برف و برف  
سپهر شد نمایدش شراب غرور  
همیشه تحت نظیر عم از جهان لغور  
هی برده درین دارم مقدر  
هی راز کشتن ان سبب  
که در دست ملک ربان خویش  
که در خال پذیرد بهر چه مقدر  
دست داده مقدر در دم مقدر  
چو ملک محبت می رسد مقدر  
زمانه تیره در سس اعیان مقدر

بهستام خداوند کفایت است  
اعت کعبه و جی و دیوار حق  
به توقع من نده خودی بود  
مطف تو که پذیرد کشتن نقصان  
همیشه نبود بر دریا سحر جان  
زاسک پیده مجاهد تو غیبه چاقا  
مصحف صد ضیاء الدین منصور  
ریش شرق مغرب وین منصور  
بسطاع بیات هر کجاء وجود  
سپهر ندی کا نزار و قدرت  
کوفه کشت و عرصه سباح و سا  
نواب کلک در صاف او مصفر  
قصان ناز کاری ز غم او بهمان  
قصان محض شکر شکر تو  
نران کجاست اگر صحت او شد شا

هر از سحر تو فانی  
در این بصری که از این بند  
چرا ز قدیم حدیث و چه از قدیم  
یعنی تو که نیا بود و دانش تقصیر  
مطیع کجاست جوان تو با عالم  
زاسک روی ما بدین شیا چو میر  
الذین منصور  
کجاست شرق مغرب وین منصور  
بستاد و بفرود کعبه در  
سکه که درین کشت و در این کجاست  
بسته جاعت که در این کجاست  
سعادتی بر ما که او منصور  
قدردار داری ز غم او سحر  
جلاوت کشتن تو شکر تو  
بیشتر شکر تو سحر تو  
نانی

چون تو چو کعبه

استاد  
کشتن را بر باد



شب چو در خوابی باد زدن تو  
 ز کوه که تارک کج است بگو  
 حاجت خود را اگر کشی  
 ز ناله گریه بنداد و خور  
**در شرح شمس الدین علیک**  
 ای صفت را چو بسخ اثر  
 چرخ زینت هست و نصیر  
 ای بقدر شرف عیدم نشین  
 دی بگوید و نماند غر نصیر  
 پیش چشم گویند تر شهاب  
 پیش تو زرق آتشفیر  
 ز نظر تو در کمان بر پس  
 ز طبع تو در و میگوشد  
 فتنه از چرخ را تا زایل  
 خفت علم غیب را نصیر  
 برق بارق فلک تو سبور  
 بجا بگو خاطر تو غدیر  
 آب که گشت سوال و جواب  
 مشکات ملک بد نصیر  
 صفت حرف وضع و تلف  
 در کتب قبله صغیر و کبیر  
 احوال سخت سر در کتب  
 چون تو فرانه چشم عالم بر  
 نده ز غم اگر پیش تو کرد  
 نقش عنوان نامه تدویر  
 مالش این پس که تا کج ماند  
 بکشد شربت تشویر  
 برایش از غلطی بزرگ  
 ای بزرگ جهان بگریم حقیر  
 زانجا

زانکه خدمت خود تو کشد  
 پای علم و نبی ز در زنجیر  
 مادر پدر دارد و در طریقت  
 از جهان لغو خفت نصیر  
 همه گریان لقمه از منید  
 همه باریان جاده از ته بر  
 کرد از خرمن تیره کند  
 ویداد وقت دندان تقدیر  
 غم دل کرده بر رخ هر یک  
 صورت حال هر یک نصیر  
 دست اقبال از نه بکشد  
 نداد بار این معیشتیر  
 لاد و رشت می عمر او در  
 زین زینت سال حادثه شیر  
 پای من نده چون خای رفت  
 کارم از وقت من بفرشته کیم  
 من بگویم که حال من بند  
 حال من نده بکشد تقدیر  
 تا بود چرخ را خور تمال  
 تا بود ماه را مدار و سیر  
 سخت باوت بقیه خرج بند  
 تاج باوت همیشه ماه سیر  
 است که بخواست از حد جو نعم  
 روی بگویت از طمع جو زریه  
 قامت و سمت و قوام شکست  
 ناله حسادت چو ناله ریه  
**در شرح شمس الدین علیک**  
 دوش در جهان بت عیار  
 تا روزم نبود خواب و سیر

این شعر در کتب  
 جامع است و در کتب  
 دیگر که در این  
 کتاب است

همه با ماه در هزاره بودم اسس  
نه کسی بقیس مرا بوسش  
همه تیر در اسکن من رکبش  
رویم از خون جگر خود رنگ  
بروردم ز زخم صفت کبود  
رخم در شکم ز درم جو ترنج  
غصم مرد و سیه انگاه  
گاه چون شمع قوتش تیز  
دست بگر زان هم شکم  
تن لغزیده چند این محنت  
تا کی این جگر کردن برمت  
رک زار اسس جفا و مرا  
عاقبت میت از خدا ای ترس  
این هم شکم و هم کرم  
یا چون الهامی من نشیند

همه با آه و ناله بودم کار  
نه کسی بکرمان مرا غمخوار  
همه کشت ز راه من سوار  
اشکم ز غم جگر لاله نوار  
دل و جانم تیر تیر فکار  
دل ز درد باره سحر ازار  
دستم خسته دیده اش بار  
گاه چون ز جگر ناله راز  
کافی فلک دست این بیغفار  
دل با لاله چند این زار  
چند این تحش کردن هوار  
روز کی چند پیغمبر بگذار  
ش از نیم دلت غم سبار  
عاک بر سر کشتند دوار  
گفت این بی درشت بار

این بیت در کتاب  
تجلیات آمده است  
و در این کتاب  
نیز آمده است

من ای دلت این خورشید صبح  
باران بکشت سرنگ پیش  
چرا در دلم کوه من روی  
شمن به دل شکر گاه  
خامسطن انجنگ که کشت  
روی بستان زبان خواجه  
نظر لطیف او بر آنکه کشت  
زیر پرده می جوت او  
روز بهار به لب که سبک  
مرکب زهره طبع مناش  
که زمین را کند ز پیوه اوا  
بر باد شهاب ناله او  
بش از در و من از جفت جفت  
مهره ز در و کشت در و دان  
سایه رنج و عکس شمشیرش

کشد بخت بخت و دلت یار  
راه نمود بخت با ک مدار  
روی ز می که کشتند و دلت  
بخت اسلام و سبده احرار  
از شما هست سحر و بار بار  
طبعش ز هر بخش دینار  
باز دست از زان نه عذار  
چو یک تن چه صد هزار  
چون بدون آمد از لب بکار  
که تن با پای خوش رفتار  
که هو را کند زمین زخار  
انجم از صبح نقش زرد ازار  
سخته و در زار بایشت  
دیده کرد کشته در رفت  
که سببند بر جبال و سحر

این بیت در کتاب  
تجلیات آمده است  
و در این کتاب  
نیز آمده است



پای بگوئی و حد سه تو بزند  
سر به خواجه روشن تو بدار  
مدح صدر خیر الدین ابوالنائب

چو از خردان این نیل و دایر  
زین شد چون سپهر دین مایع  
خزان شد چون بهار دین نواز  
توانگر شد انواع جوایز  
درست شد کفایت طبع  
چنان شد باغ گلزاره ادب  
ز نور دانند باز گشوده  
تو گوئی که بپسب الوان  
شمار لطاف و درسته عدو  
همان حیاتی که از در خوش  
اگر نه بیج شود شمع انور  
چرا پس خوشتر انور درین  
و اگر نه شد حجاز جام کس  
چرا جو نامکده تان شبانه  
چون ریش خندان در خفا

زمانه که تو ترک عیاض  
خزان شد چون بهار دین نواز  
توانگر شد انواع جوایز  
همی خیره بماند چشم ناظر  
به بند در دل ایله همه  
سپهرت در باد هرام طاهر  
اگر کزانت کند نمود مشک  
شود چو گل در ایشان نگاهار  
در وجود تو از یک مایه مدار  
یک صورت پذیرفت از تصور  
بیان اندر شراب داد مسکو  
فراوان برگون زند و فادیه  
رو از اهراب دی چنان رطاه

که هر صفت چه که بد که هر شایسته  
 طیر دین بر دان بر الحاق  
 کمال خدای را قبول کامل  
 تقدیم قصار این مقدم  
 بود پیش حشاک طالب  
 به پیش رفعت را خدای این  
 روز شرع را عدلش مری  
 دوازده سحر صمد عبادت  
 خلاش منی قبل عبادت  
 نهشت گریه است از خیریت  
 و نهشت گریه است از خیریت  
 قضا تا دایم هم او ندارد  
 ملک تقدیر قدر او داد  
 برادر کردن تابع است مودت  
 یا آرام حاکم در رواهی  
 گفت خدایت با آن بخش  
 نصرت و کرم اسلام و نام  
 روز علم او به علم و آخر  
 تقدیر ملک بخش بدتر  
 بود در جنت بخش باوصای  
 به پیش بر کیمت را ذخیره  
 علوم غیب را عدلش مری  
 که در دین او آن است ظاهر  
 عبادش در احوال قاسم  
 در پیش برودن بخار سحر  
 که در پیش برودن بخار سحر  
 هر صفت خوش نشاند معاصر  
 مقدار کی بود هر کشت در  
 ز قدر او ملک کردن عاقل  
 در اینجا است در او امر  
 بن

پایان از وصف مودت  
 ره درگاه تو گوشت محبت  
 که از خود تو گیتی دان سازد  
 در لطف تو تن باید بریزد  
 نیاید و چرخ تو کردن مدار  
 بفرمان برودن اندر شرح مودت  
 فردوز دایم عدلش مری  
 عبادت یافت از عبادت زمانه  
 اگر معبود نام تربیت داد  
 مرا اندر دایم کمال عبادت  
 و در چند اندرین مدت مدید است  
 پادشاه آن حقوق مکرمت  
 و در عزم بر آن معصوم دارم  
 بشیر از آن مقام که توان کن  
 چو خدای منشی بود کفران  
 زبان از شکر جان تو قاصر  
 در سیمای دین از در زاری  
 با هم او در آید سر طایر  
 چو در جنت درینا بدست  
 ز این چرخ تو ایام مری  
 بفرمان دادن اندر حکم امر  
 جان چون ماری سحر مری  
 زمانه است معبود تو عاقل  
 عبادی را بخلقه های خاسر  
 عبادی را در صمد معبود نام  
 کسم در خدمت آلا نادر  
 ز به نام دارم از خلق تشکر  
 با خبر هم بهر مری مری  
 و لیکن شکر مری ز شاعر  
 در این معنی چند شکر مری کافر



همیشه آنجا که کان مژنه  
جوار کانت بنا کایع نقصان  
چرخش با عسری در زیاده  
را کجا کم نقص حکم تو قاضی  
عادی نیست در محاسن  
در شعاع احری دجاری  
بیدی بکوز دتایید دیگر  
همیشه آنجا که کان مژنه  
جوار کانت بنا کایع نقصان  
چرخش با عسری در زیاده  
را کجا کم نقص حکم تو قاضی  
عادی نیست در محاسن  
در شعاع احری دجاری  
بیدی بکوز دتایید دیگر

مرح صاحب علمه و الدین محمد  
 با شکری بنویس و در بار از جو سار  
 این چیزها را بنام ایشان بدهد  
 که معصوم گفت در باد کا خورشید  
 بوی گل از کس و کس چون بوی  
 مویا بود که عطرش نباشد درین  
 ابرو عاقل نشود چون من چراگر می  
 مست کرد باشد از خوردن این شکر

[illegible]

ای که نیست تو پای ابرام پست  
 در روز خورشید بر پیشانی تو خند  
 در بنا و در که حال با هم نیست  
 در کوی که دنیا به پیش کیم نیست  
 فصل بر این سال و بر این سال  
 بر این که شرف بود شخص و است  
 که شود ملک جهان به پیش کیم نیست  
 حرم که خورشید بر این سال و است  
 است که ملک جهان به پیش کیم نیست  
 در است که ملک جهان به پیش کیم نیست  
 هر که در دنیا به پیش کیم نیست  
 لیکن به که در دنیا به پیش کیم نیست  
 طبع که شرف به پیش کیم نیست  
 که چو در هیچ و یارین به پیش کیم نیست  
 نهاده باشد امروز که ملک جهان

تا پیش خورشید به پیش کیم نیست  
 شام که در پیش کیم نیست  
 چه به خورشید را در دنیا به پیش کیم نیست  
 شاه جهان در دنیا به پیش کیم نیست  
 در هیچ صدر سعید امیر خورشید نیست  
 ای که ملک جهان به پیش کیم نیست  
 بارگاه به پیش کیم نیست  
 به وقت سلام خورشید به پیش کیم نیست  
 جهان به پیش کیم نیست  
 چنان به پیش کیم نیست  
 به وقت خورشید به پیش کیم نیست  
 به وقت خورشید به پیش کیم نیست  
 به وقت خورشید به پیش کیم نیست  
 به وقت خورشید به پیش کیم نیست  
 به وقت خورشید به پیش کیم نیست  
 به وقت خورشید به پیش کیم نیست  
 به وقت خورشید به پیش کیم نیست



از روزگار زان جهان زدم خورشت  
ز آنکس که در خورشید کز کفران  
ایا بعد از زنده جهان بعد از پیم  
نمود نظر کفایت تو در بزرگ  
کند از کس کار تو خاک را طعمه  
بچه ای که کشته از بر عقیقه  
نمک کان تو کفر کفایت عزم  
بارگاه تو منج صاحب درگاه  
به پیش قدر تو کورن کور با پند  
دشمن فریاد تو بر وضوح و غلبه  
معون است عدل تو پشت مهر تو می  
شاد تو قدر تو لایم دیده نه انجم  
مورخ و صحریت مایه حکمت  
بهر کاف صبر تو که بهمت اراد  
شمار کس که تو با دیوار تو میر  
از بهر هزار و نهانی عیار کس  
بهر کس که در خورشید کز کفران  
ایا بعد از زنده جهان بعد از پیم  
نمود نظر کفایت تو در بزرگ  
کند از کس کار تو خاک را طعمه  
بچه ای که کشته از بر عقیقه  
نمک کان تو کفر کفایت عزم  
بارگاه تو منج صاحب درگاه  
به پیش قدر تو کورن کور با پند  
دشمن فریاد تو بر وضوح و غلبه  
معون است عدل تو پشت مهر تو می  
شاد تو قدر تو لایم دیده نه انجم  
مورخ و صحریت مایه حکمت  
بهر کاف صبر تو که بهمت اراد  
شمار کس که تو با دیوار تو میر  
از بهر هزار و نهانی عیار کس

رفت تو چشم تو بکفایت کرد  
بنا و کس که در حکمت کفایت کرد  
کند از کس کار تو خاک را طعمه  
نمود نظر کفایت تو در بزرگ  
کند از کس کار تو خاک را طعمه  
بچه ای که کشته از بر عقیقه  
نمک کان تو کفر کفایت عزم  
بارگاه تو منج صاحب درگاه  
به پیش قدر تو کورن کور با پند  
دشمن فریاد تو بر وضوح و غلبه  
معون است عدل تو پشت مهر تو می  
شاد تو قدر تو لایم دیده نه انجم  
مورخ و صحریت مایه حکمت  
بهر کاف صبر تو که بهمت اراد  
شمار کس که تو با دیوار تو میر  
از بهر هزار و نهانی عیار کس  
رفت تو چشم تو بکفایت کرد  
بنا و کس که در حکمت کفایت کرد  
کند از کس کار تو خاک را طعمه  
نمود نظر کفایت تو در بزرگ  
کند از کس کار تو خاک را طعمه  
بچه ای که کشته از بر عقیقه  
نمک کان تو کفر کفایت عزم  
بارگاه تو منج صاحب درگاه  
به پیش قدر تو کورن کور با پند  
دشمن فریاد تو بر وضوح و غلبه  
معون است عدل تو پشت مهر تو می  
شاد تو قدر تو لایم دیده نه انجم  
مورخ و صحریت مایه حکمت  
بهر کاف صبر تو که بهمت اراد  
شمار کس که تو با دیوار تو میر  
از بهر هزار و نهانی عیار کس

روح جلالہ میں روشن عسری

از چو نیک شش فلک زبند بار  
 بر سر بود پیش که جهان کرد حصار  
 روی نمود عید کج که کند  
 قوس از زلف را بر کرد از زلفدار  
 جرم او کا به از اندام پاکیزه  
 سیر او کا نایم از کمان آثار  
 جرم او کا به عیونش از آن نوازش  
 سیر او کا به عیونش از آن نوازش  
 گاه از روی خورشید می شد به  
 که ز روی او بار بیکشت ترار  
 بر از او بود سبک روح پر کز فلک  
 معنی اندر قوس روح هم می کرد کفا  
 صفه اندر خورشید حق بقدر مقدور  
 به معنی اندر قوس روح هم می کرد کفا  
 بود بر کشته او از همه نوعی ایات  
 بود در قوس او از همه نوعی ایات  
 سخن حق چو سخن ایمان خسته  
 هر دو کوار این سخن بیکسان  
 که در دوحوت بیان آنجا بود  
 که در دوحوت بیان آنجا بود  
 باز بر طردم دیگر منکر سیم نام  
 که در دوحوت بیان آنجا بود  
 از تبسم لبش برین هر دو خسته  
 که در دوحوت بیان آنجا بود  
 سخن از رفته و فاصد دوستی  
 که در دوحوت بیان آنجا بود  
 حضرت لایزال بر طردم او سخن فرست  
 که در دوحوت بیان آنجا بود

کاینکه همیشه خرد و حال پدید دارد  
 که هر که در او می آید بر او که هر  
 سخن بود و غیر از او در او هیچ  
 او را و آنچه بعد از او در او  
 با بریدن او که او در او  
 آنچه که او در او در او  
 بلکه بسته به او که او در او  
 خواه بود و از او در او  
 سائید عدل را که او در او  
 عالم غیب می باشد بود او  
 بر او در او در او در او  
 در او که او در او در او  
 که او در او که او در او  
 عدد او که او در او در او  
 تا که او در او در او



چو این بوسه عطر آنکه سود  
 آنکه در شش ز آفات کف نرود  
 چرخ طائرش سگفته در مود  
 کشته در محضر قبال از کیش کلاه  
 ناز صبا در زلف خواجه خوش  
 به سینه چو در شش کلاه که نود  
 زانکه مانند شتر مرغ در دشت  
 ناز با تشنگی فلک بخت است  
 است کشتن حال جان را بران  
 شادمان پس هر مهر با استحقاق  
 کنی از تقویت لطف عطر را حوس  
 داد در مرکب کیم تو در وقت لغاد  
 دهنده معطر تو در وضع در شریف  
 در که تصدیقات در و بر بیان  
 تائیس رای تو چرخ بر از ماه محاق

دل و در محض کشت کوشش ابر بهار  
 آنکه در شش نرود از جان را دیار  
 کوه را با خطش کشته در شوار  
 هر که سینه خفا و قدر در آوار  
 بود یک بعد طبیعت بکشد از یکایه  
 باز از آنکه هر عنصر زنده بر یکبار  
 زانکه مانند افلاک شمشیر در نفا  
 عطار کوه کاشمیر کشته در شرف  
 است کشتن حرام فلک را سوار  
 چشم دور زنده خواجه استغفار  
 کنی از تربیت قهر شفا را بیمار  
 خاک در نایب کیم تو بگو کاه و قار  
 خرج جو در سینه تعبیر و مکار  
 محبت معراج امان را بر هر جوار  
 کوشش عدل تو چرخ بر از سنه شفا  
 و غیر

خواب است بر تو چنان شمع کونک نفا  
 بیدار تو کلاه در کیم کیش بر سر  
 هست آنکه روز که کند از آب  
 ناز آورده کف سر کربان وجود  
 هر که با انصاف خرم تو کوان کوه کاه  
 هر که با شمع کوشش در چون چاه  
 کوه با کوه کشته تو در دهمی بجا  
 هر که با کف پاشی نرودت را کاب  
 خواست کیم کشته خورشید بخت ماند  
 در با طاهر کیم کف کیم کیم  
 در ز کیم کیم کیم کیم کیم کیم  
 عطار کیم کیم کیم کیم کیم کیم  
 ایراد آن کیم کیم کیم کیم کیم  
 نام من کیم کیم کیم کیم کیم  
 مغربی در کیم کیم کیم کیم کیم

در جهان هر چه کشت تو کیم کیم  
 برین بود هم هر چه کشت تو کیم  
 کان من را زیاده تو هیچی اید عار  
 هر که در دامن تو کیم کیم کیم  
 بر سر کیم کیم کیم کیم کیم  
 بر دهنه تقدیر تو ان در کیم  
 در کیم کیم کیم کیم کیم  
 هر که با کف کشته تو کیم کیم  
 کف کیم کیم کیم کیم کیم  
 کیم کیم کیم کیم کیم کیم  
 کیم کیم کیم کیم کیم کیم  
 در دایره جهان تو کیم کیم  
 وی روداده تو کیم کیم کیم  
 کیم کیم کیم کیم کیم کیم  
 کیم کیم کیم کیم کیم کیم

محمد  
کنه در زمان  
سند

در اوج کبریا و پادشاهی  
چو نه باده و خورشید در کار  
یک چشم در گشودن کار چون کفایت  
مردم بر یک چرخ تو با همه ای غار  
آغاز کردی و خدایان کوئی شکبار  
چو رحمت حق من بر طرف ر  
و بارید باره که کمان زمین دایه  
لقیمه برین صفت که خیمت بار  
بروزن از کشتار و الفان دستار  
رزمی درین خطه نهان و کشمار  
که نیر و ریح عینت و کربیه  
در بدل گرم خورده از دایره بهار  
دارد تا عالم کمران و از چهار  
آن در جهان کنده ستور شهریار  
دارد در نام تویی دولت شهبان

بست بر بوش و بدیدم کرد  
کشتی کجاست برسم دور که سیده  
کشم حاتم از چشم تو که ازین تبار  
آسج چو چک تو کنی رزم نیاید  
بشت و با جویایان تو بخت نه  
سیکشت و سیکریت که هر چه در گشت  
منت خدا را که همه با کفینش  
اعتقاد زین سخن بشنید چه کون  
اقتاد و در میان قطیع زمین  
کشتا که بخت خیر است سون  
کشم و بخت آنکه پس تو بخت  
در برم رسک و به رشخ و زین  
چهل وجود اوست که رشخ تو  
کفایت زین سر شرف و زین  
مرد و احمد عیسی کلف دایه

در اوج کبریا و پادشاهی  
مردا و پادشاهی تو  
از شیب کج جابجی از غایت  
شرم اینست و کون این است  
عاشق نه که مریه عیسی که در آنکه  
این هم قابل تو سیکو مریه تو کوئی  
هم که در اندوه و آثران شد سکر  
نکسته نشو و شسته و مریه زوای  
با در حال ابل و کثرت ضامن سر  
و ایم از روی بزرگی شرف و از فزون  
و ایم سر تو که کواهد و عصمت  
مردم قابل نیست و کون کون  
مح محی الدین مریه و احمد عیسی پادشاه  
چون مریه و مریه و مریه که دایه  
چشم نیمه از جهان سوزن رخا  
نجم

بخت تو که پیش از ستم کون  
درست از تو که کون  
از تو که سوزن و زین  
در سوزن و زین  
نجم

محمد  
کنه در زمان  
سند



کفعم صفت آن تن جان در صبا  
 زو منج نه سکن او در شب و روز  
 که در این حرف نفس ناله  
 کشاکش زبانت و غریب شرق  
 برود و چو صحنی که مکان است  
 کفعم صفت سید اکوت آفتان کفعم  
 طبعت جان قیام تواند کرد گفت  
 بر دشت حیات و قلم روشن پیش  
 بر دشت گل کاغذ فرود نوشت  
 ای روزگار در دشت روزگار  
 وی در خانه شبیه تو نفس که دکا

فرخنده  
 فرخنده  
 فرخنده  
 فرخنده

قادر حکم بر هر کس میان صفت  
 خرم تو دام و دانه ام زرد و ده و ده  
 افلاک را بغیر و جلال تو آسترار  
 ز آتشفشان صفت تو بر کشد دهان  
 فالص کج در جنتی افلاک  
 جود تو نقد و نسیم الاده بار  
 ایام را بکاه و جمال تو خشنار  
 در سنج صفت بهت بر کشد دهان

تاسد خرم تو کشیده در دشت  
 خشن که دکا و صحت پاک که سما  
 در این حرف تو کفایت صفت  
 هم صفت پیش نفس تو شخصت بر دشت  
 تا در همان زرق و برق تو گفت  
 خرم تو سبزه باد و دخت که کبر  
 به صفت تو سبزه باد و دخت که کبر  
 از جاکه زور بازو است بر یک  
 ای که یک پا به سر دخت خرم تو  
 هر تو صفت ساز اول کشد گل  
 چون مور که او که صفت است  
 هم صفت سبزه باد و دخت که کبر  
 چندین سواد تو یک کام تو فرید  
 در دشت تو بهت خرم تو کبر  
 تا صفت اشرا از این سبزه باد و دخت که کبر  
 تا صفت اشرا از این سبزه باد و دخت که کبر

با اسیر ام تو چون چرخ باغ و بار  
با دوازده اسیر تو چون چرخ بار  
هم نشسته در کوه تو کوکمال  
هم چرخ را زلف تو کوکمال  
تو بر رفت جدا چون کلب  
تو در مقام عورت خوشتر چو باغ و بار

مع سعد رعیه منسیاه الدین مورد احمد عصفی

بر من آمد خوشه یگانه شکلیگر  
بعد چو سر آمد در چرخ چو در سیر  
هزار جان بلبش نهاده از لبش  
هزار دل را زلفش کشید در بخت  
کشاد طرد او بر کین جانهاست  
کشید غم او را در گمان بر تو  
برین صفت بوق من اندر آمد لعل  
چنانکه آمد به آتش سار و به پیر  
نه در موخشت زلفت زلف ای  
نه در عهد و سر زلف ای  
من از غم زلفی هستی عالم که در د  
خبر تو ازین عالم از غم و کشت  
لعل طبع من این من نه را که  
مرا چو در کف خواب خمار دیدم  
لعل کف من به لبهاست بعضی  
زلفت تو فغان از زلفت تو بغیر  
هزار تو به کردی زلفی سوز دمی  
چو در چرخ زلفت زلفی غیر  
ایر عادل مورد احمد عصفی  
لاک

لعل طبع من این من نه را که  
مرا چو در کف خواب خمار دیدم

بزرگ بار خدای که تو کی می کشند  
هم جهان بزرگش نیست شعر عشق  
بست تان در شش قفس نایار  
که حبست با کمان شست کوکبیر  
هر آنچه چو آتش در دهان کرم  
هر آنچه چو آتش در دهان کرم  
در بیت کلب در چرخ و چرخ  
که در بیت پیر در چرخ و چرخ

عصمت  
بزرگ

ایا با من چو تو در سپهر زمان  
و یا دیده چو تو در ده چو سیر  
فکند را می تو در کلام بهت مهر  
بشسته کلامی را به کجای است یار  
ز سرگشته قدر تو کلام خوش تقم  
ز چشم تو در می جامه چو ک زار  
کن طایفه مسیح تو بخیر حیران  
در شمای کرم تو کوک را تشویر  
اگر چه در شمع است می کباب غم  
همیشه به چرخ زلف تو سر و سیر  
هزار بار زلفت زلفی  
کدر زبان انسان تو در شش تقم  
صبرش نیست زلف تو در شش تقم  
هزار بار زلفت زلفی  
قیاسش زلفت زلفی  
که کشکلی چنانچه زلف تو در شش تقم  
زلفی میان تو اسرار زلفی  
که بود تا به کفایت درون چو باغ

عصمت  
بزرگ



اگر مقتضای امر اندر شما میسر شود  
 سخن پای قدرت بفرستد و در  
 هزار بار بهر بیت پیشکش مرا  
 که آن زمان برای شرح غرض است  
 مرد که مکتوبت نوشت مرا میبختی  
 و یکس از حسن بدو ادعی شود  
 که این حرف اگر این روز بفرستد  
 اگر چه به بعضی عتبات  
 خلاف نیست که در مرشدان این کار  
 و یکس از تو چو شریف بفرستد  
 و مگو می حیات که روزی شد  
 شمع جانان هر چه حجت نیست  
 مرا عرض حرف بگواه عادت  
 همیشه تا بدو در یکس جوان  
 طبع تابع رای تو با حجت جوان

تفاهیر  
مجلس اولیٰ فی مقام  
تفاهیر و کتب و شایان  
باشد و در مقام  
تفاهیر و کتب و شایان  
را

که غزلت بران کز غزل قصه  
قدرت و قدرت مکمل قصه  
خود که کار جهان را در دست  
که اندامی نهایت قدرت طبع  
دیده که خاطر نیست مع ان کبر  
هیکلت کجاست بر جوار طبع  
سبک آن که در آن جان بر آید  
بلای زاری خود سوزان بر آید  
مهر و سبقت این شرح خود نگار  
و کعبه باید چه سیر سحر  
چو در صاف میل کند خود فر  
زبان حال را حال کند لغز  
که در خوش شرف در سهرائیر  
بر وضع خوش حرف بر صغیر  
طبع تا بر کس کم تو باد عالم  
اندر

ز اسگ دیدم بدخواه تو سفید چو قند  
ز دهر قامت آنگوشت چو کباب خشک  
لرزه بوی وز نهیاریش شنیدم ابل

در شش روز با این تسبیح چو فر  
نیز خرج المان از اسیر چو آله یار  
مرد و جان و سبب چو یار و خیمه

مرح جمال الوزر اعلم بن مخلص

چون حسین ملک تو را کرد روزگار  
در برکت آن ملک ساختا بدین  
خدا را که گفت نه رفعت که در بود  
بار و نه ملک ملک که تازه بود  
حقان بود ملک پیرایه حسین  
تو هم جان را دادی پیش ازین  
ای محمد بن حسین ایام و شد شرف  
ایز استی که زنده ایست مع آزار  
و کس که هر کی که در خط و خط و هرگز  
کج قدر زماهی که در آستان  
سوی تو می رضا می شود حیات

قبا را از بوند و فکارد و زکار  
 و از آفرین شود تا کرد و زکار  
 از اسب لطیف و خاگرد و زکار  
 حق باطل و نصیب کار و زکار  
 خرم را دلم و راگو و زکار  
 خرم را قیاس را کرد و زکار  
 و بی چه جنتی سر کرد و زکار  
 در آن ملک خراب و ادا و زکار  
 زنده و خست و کار و زکار  
 تا خاک را بر یک و زکار و زکار  
 و ایم و نفیر و عین و زکار

به تقاضایم حرم و دلفا را در جمیع شد  
 و آنجا که در کتب است به دست و ذکر کرد  
 در این حدیث که که در بعد از آن  
 هر سر که از خضایت تو نباشد  
 هر حق که در کلمات تو نباشد  
 در این کتب است و در خضایت تو  
 ای از زنی هست سر در خون کنی  
 خرم و دلفا را در جمیع شد  
 ای کام دل عطیت تا نباشد  
 بشو خرم و دلفا را در جمیع شد  
 فیروزه که تا نباشد تو نباش  
 آن آسمان چو که در جمیع شد  
 آنکه از زنی هست سر در خون کنی  
 آنکه از سر این خطبه ایام  
 دست نباشد خرم و دلفا را در جمیع شد

صاحب کتاب  
عبدالحسین غلامی  
کتابخانه و مخطوطات  
وزیر فرهنگ و ارشاد  
تهران

بر خیم حسن چون چو اندر در کار  
 بر عهد است تو ای که در در کار  
 بر من زیند خسته با که در در کار  
 بر قفا نشانی که در در کار  
 کار هر ماهی نقش با که در در کار  
 این ندکی صدق احسان که در در کار  
 این کسی که نمرود با که در در کار  
 کوشش خدایا که در در کار  
 به جان او چرخ که در در کار  
 بهشت ز عدو زلف که در در کار  
 نقد سپهر دقت صد که در در کار  
 خورشید را چو به که در در کار  
 بهرام را که او که در در کار  
 خورشید را که او که در در کار  
 زان بخش چو خوش که در در کار  
 این

دست سپهر زل زل کرا در پیش  
 شاه کی در هفت قدمش چرخ  
 با که در جهان خورشید سپهر  
 در کوچه پیکش ازین کشتیر  
 چون از دمای نیر به چرخ  
 بچرخ می کشد ازین چرخ  
 با من تو کو می بخیزد تا در خور  
 جم دل می که از نظر کینه  
 از دست تو در تنجی خور  
 ای میخیال تو با که کرد  
 من بند زاری خرمی از دنیا  
 دست ز کامی من بکمال تو  
 تو که ترا چنانست در دنیا  
 تا در دشتی شامی خور  
 از دشت خرمی خور

رانش محمد و در هر که در روزگار  
 از خاک سپید سها کرد روزگار  
 در غم و حال غم کرد روزگار  
 بر شیرین چشمتان کرد روزگار  
 در وقت خشم نزد عساکر روزگار  
 آن بایه کا صحنه رخسار روزگار  
 با و کرد این دنیا کرد روزگار  
 از غمت تو عرض بس با کرد روزگار  
 زین پیش نام من چنان کرد روزگار  
 از دل حاج او رسد کرد روزگار  
 بخیر و بدیال حیا کرد روزگار  
 کیم کم که هر دم ز کار کرد روزگار  
 خزانم در غم و شاد کرد روزگار  
 کو کسایت جلیب بخش کرد روزگار  
 هر دم تان شب برضای کرد روزگار







دره صفت و سپهر عیار  
آن در کجا که اتمت من نهاد  
همه هم یکند و هم عیار  
همه هم یکند و هم عیار  
نک تو را بسته در عیار  
در تو نایف که موی عیار  
هم بر آن برده مسا که کردار  
اما که حسر مانده در عیار  
استان که این از زکات  
می برستان میت و شیا  
چند کرت عصاره پندار  
در هر عصاره و پندار  
مردم و پندار از پندار  
همه دقتی ز آفتاب عیار  
می برستان میت و شیا  
نک  
دیو ترک زنگاه ترا  
مع این یک شب تابش ترا  
حش و طرنگه کار ترا  
شرف سیر که خجانشان  
روح و روی تو کف شرف  
باید تو بیا که شرف شدت  
استان از جیت باید شدت  
بغ سمنوت ز شرف شدت مدام  
رستنه شرف جیت شرف شدت  
رستنه شرف جیت شرف شدت  
بچه سرور و پندار شدت  
یکدم از عصاره و پندار شدت  
باید سیر از پندار شدت  
صدف افکنده مع بر که داد  
فضله سیر پندار و عیار

مردم سخن تو جیت  
نکته احوال و عیار  
مستدل علی که در تو عیار  
و عیار عیار که در تو عیار  
نک تو را بسته در عیار  
در تو نایف که موی عیار  
هم بر آن برده مسا که کردار  
اما که حسر مانده در عیار  
استان که این از زکات  
می برستان میت و شیا  
چند کرت عصاره پندار  
در هر عصاره و پندار  
مردم و پندار از پندار  
همه دقتی ز آفتاب عیار  
می برستان میت و شیا  
نک  
تبع ترکان زنگاه ترا  
جامه ساق زنگاه ترا  
بقره خوان و عیار شرف  
عصاره و عیار شدت  
بقره شرف ترا عیار  
زنگاه ترا با ال شرف  
قیاس شرف شرف شرف

طهرم قدر او چو کوهان نه  
 در عایش بر زبان صبر  
 نایوده در زبانش دیر  
 ناصر الدین پیش از تهر تهرین  
 عا بر این طغیان که طغر  
 آنکه بفره ملک را در حق  
 آنکه بر این سلسله زرد  
 دست را بر این کوفت صغیر  
 آن قدر قدرت آن قضا جان  
 آنکه در پیش و نه که سیر  
 آنکه هر که بر کوه سجده نهد  
 کشتن را چو چرخ استیلا  
 کار خورشید بر پیش آن  
 که خورشید بر روی تسلیم  
 نه عایش ببال خا

دست خورشید بر پیش خورشید  
 رایت او بکیشش اندک  
 بسته و حکم و قضا بخت  
 و بسته خورشید را دایم  
 بر بکیشش که با من کان  
 که خورشید میج را تدبیر  
 آهوان لاف بکیشش است  
 ای عجب لاله آلا اله  
 جین غمت اندر لبسی  
 رایت ایتیمت حق کسیر  
 رقت و هر کلمه او بفره  
 چه عجب زانکه در عرش دارد  
 روزگارش بطبع گفته کیم  
 او قضا بر در توجان جوی  
 سر حکم تو خانه نوزد

با چشم خورشید بر دم بار  
 خانه پر از خورشید سپار  
 کشته کاک او قدر هر روز  
 سایه بر پیشش بکار  
 داده بفرم و بکیرانی چنار  
 هفتاد و هشتاد غبار  
 بر دانت و حسن نه هزار  
 چون کنند شمس انکار  
 فتح را در صفها پیش  
 قلم بکشت چهر حار  
 کف بی نشان مال سپار  
 ملک او در جهان چو در بار  
 هر چه پیشش بکشته بار  
 و قضا بر در توجان جوی  
 شمس با سر و ستار و شمار



کوه را باطن به صفت  
 صاحبان چرا که کف  
 انجمن در ابعادش  
 بیک چندی ترا شدیم  
 منی که تم جود و طوف  
 کشت صاحبان کشته  
 این در پیش در سخن نشان  
 آنکه تو قریح او کند نصیب  
 و آنکه دارد در مراتب ملک  
 و آنکه در روی کبریا در است  
 تخت خدایان کشته باش  
 صاحبان عالم که می کند  
 ای در آن پایه که خدای است  
 نیست از تیر چرخ ناطق تر  
 که اگر درین مقام صد  
 کشته قایم جودای و کار  
 در دین دین سخن افکار  
 کوه در میان خواب و بیدار  
 این شهر که به شهرهاست  
 کشت سخن نشان و خطیبار  
 کشت آن اسلیم دل زهار  
 دین سخن پیش در زبان گذار  
 خرد و صبر سپهر ساز  
 نه کانش ملک را تیمار  
 نه نمون سپاه و شت بدار  
 تاج قیصر بر پیشه استار  
 نان کرت می نثار و دستخوار  
 از درای دولت کشتار  
 دست از لطف زود و غم دار  
 هم نموده زبان تر از زود غار  
 ن

۹۸  
 من با بری نیکیم  
 هیچ صاحب سخن نیار و کار  
 آنچه نرم و جوی را دل  
 در فرمان و بیت جوی اید  
 جیت از غرور و خط مستقی  
 کف جیت از زهره رخسار  
 ایمان حرام دولت تو  
 بر لب طاق و زلف و کبر  
 انجمن بر خنجر می مهار  
 آنچه تیر از غرور را حصار  
 پای بر طبع نهاده از غرور  
 جیت از غرور و خط مستقی  
 و آنچه که کشت کوه زار  
 این سخن و سخن با کشتار  
 هیچ بر نفس الدین غلب  
 ای رفعت را همان بر تو  
 ای و تصنیف و جن جهان  
 کترین استان در که تو  
 و هر در دست کشته زبان  
 نزد عدل ای بجز شمس  
 نشان بر نام تو شیران  
 در طایفه خویش خوش مرغم  
 نور ای تو افشای و کبر  
 دی تو حق را من ای هم بشر  
 برترین با هم کشته از غرور  
 هیچ در دست بر بسته کبر  
 روز بار تو ای کایه سپهر  
 نشان که یاد است کند  
 در خفاف تو بخت هم ظاهر





عید فرخنده و قرین قبل  
چون شد صد هزار در کوی  
دیر مان تا با شرف خفت جوی

کتاب پند و معین داور  
چون جهان صد هزار در کوی  
کامران کسیر و دولت خور

ای زبانی تو ملک دین محمود  
حاصل جور نماند عدالت  
حالت تو چون ذکر تو باقی

شب این روز و نام آن نور  
صداد و وار و مصلوب و دور  
رایت تو چون نام تو تصور

فلک ملک شمع را مضیق  
کرم و رفیق دست از روده  
سد خرم ترا قات قات

ساکن بویایه و خوش طایفه  
از معنی چو ربی نه نور  
روز و شب جهان نام نور

ش کوهستان یار عدالت  
هر دم حرم تو شد نور  
هر کی بمرات فشرده قدم

کوه در این قفس مستور  
آه از روزگار دشمن رات  
شسته از نگاه کوشه حجاب

آه ای

صبر غریب گفت خورش  
نفس قیمت دل فراموش  
رو که کاغذ از تو شخص ترا  
ایکه فاضل از قوم دیندار  
لاف مردی از خود و دیگر  
مستدل عباد با دوی در یک  
ای فاضل ترا خاض دوام  
و ای که من بنده لعلام نه کام  
و بیک در کج کعبه امروز  
تا دانه که چشم یار من است  
بکدام که در شیت است  
که مرا از جهان همه جانیست  
در چنان نفسی غیر از کجاست  
ای که اگر اضاعت من  
تا در میان که خط اصلاست  
بقدری کرد در انکسار  
زلفت کبریا شود خرد  
ما در ملک بر بر سرور  
هر لایق به قدر عود  
نام ترک سببی بود کاغذ  
بقا است دل شد مذکور  
و بی عطای ترا از دم روز  
مطالع دیرین سعادت دور  
بر فراق تو ام چو سنگ صبور  
بسی خجسته خجسته خجسته  
بسی خجسته خجسته خجسته  
و آن زمان که شد بکسور  
تا چرا دارم همیشه غور  
عجب وقت غارتی و قصور  
خط غریب چای می بود  
نام

تا به غریب گفت که باید دور  
بهر آنجا که صدق گفت  
چشم از صد در سبیل زمین  
سنگین پذیر تر قیامت  
حال من شده در حال است  
از جبر بر شمس مراد  
چون صدق گفت نفس تو غم  
هر روزی نیستیم چو کبر مراد  
که حساب هر روز  
جمله جام خود اگر خودم  
مرد باشی حاجت قانع  
با دست هم خلق در دست  
آدم با سخن که توان کرد  
و خراسته خاطر مرا کبر  
در شبستان روزگار غریب  
کنی چشم من که انصاف  
نیم از تو خوشتر خرد  
ای صراط نورده است دور  
بقیمت شکرت از تر خجسته  
حال من سخن فروش نیست دور  
کال نشد چون جگر غریب  
با کجای جو تو که غم  
شاید از نیم چو کبر مراد  
استخوان بر نه بخت اسطوره  
نگهدار و غم خجسته  
خاک خراجه بخت آرد  
نور من از قصه دستور  
از خال سر و بدن غنچه  
همه بخت و شکر ایست  
در مقام و صراط خجسته



همه را نسبت تو چهار  
نظری کن من چنانکه کند  
در کار خود خطه بسند  
ای کای که هر چه هستی تو  
تا فلک طول دهر بماند  
از شور و سنین در تو باد  
روز قبال تو جور و سپهر  
شب خصم تو انجمن ابد  
خفت حجت و رضا ملام

**روح صاحب ناصر الدین محمد**

دی باد عید که در کار  
بر دات از دانی صحرای دهم  
بر رخسار باده در لب طمی  
اسمی چنانکه دانه زیر زبانه  
نار غبار رخسار و شادی بند

نورانی که زیر زبانه  
کلماتی که در لب  
نورانی که در لب  
نورانی که در لب

خفت و نیز نماند و عید  
که عید زین که کاش دراز کن  
من دانه و کاش خورشید  
آینه که میدهم باز نظر کن  
شاکر که که در دستم نهی  
تو که که به خطره کاه عید  
عیدی که عیدی چون کما  
کشم که چرخه من نه نور نشین  
القصه که کشتم و اندکانه زه  
بر جات که کشتم و زین کشتم  
در من نظر کن و کوشم که کرده ام  
امروز روز عید تو در شهر تو نه  
به قدری که هر روز تو با غفلت  
کشم که کشتم که در حق حجت  
لیکن زهر که کشتم درین هفته بیشتر

حسنت و درویشی  
کرم

کشم که کشتم که در حق حجت  
لیکن زهر که کشتم درین هفته بیشتر

در ابر که زنت تو یک خیزند  
آزاد از هر چه بود سنا رکان  
ادب از قدر تو هر چه را سیر  
دست و دانت که تو در دست آسمان  
بر کوشمال خضم تو می سپهر و لب  
بر جویار سست تو نهال دهر

**روح صاحب اعظم و دوست و معتمد ناصر الدین محمد**

شش با نهم و نهاده پیچ  
چون صفا که قریح تو هر طریق موت  
بر دانه که باشد کفتم که کشت آن  
چشم چنان رضا که کاشم که کشت آن  
در باز که دانت بر سید و در کشید  
القصه از آمد و رفت سهر سخن  
پس دانت که کین حجت کینی  
یاد رخسار که از دست تو تا سحر

صاحب اعظم  
کرم  
صاحب اعظم  
کرم

توسر نماند و کشتن برده دین  
دل کرم که کف عشق تو کشت  
باری که با دود و خون تو کشت  
صد نه نماند و کشتن تو کشت  
تا خبر که با منی تو کشت  
بر بستن تو کشت سبب زینش  
کشم که کشتم که در حق حجت  
فردا که کاشم که کشت تو کشت  
روزی که کاشم که کشت تو کشت  
یک چشم تو کشت تو کشت تو کشت  
اوقات که دود و دانت تو کشت  
که هر چه کین تو کشت تو کشت  
ترتیب که کاشم که کشت تو کشت  
لفظی که کاشم که کشت تو کشت  
آهسته که کاشم که کشت تو کشت  
دی که کاشم که کشت تو کشت

کشم که کشتم که در حق حجت  
لیکن زهر که کشتم درین هفته بیشتر



زینت منی که بیاید کرده ام  
کمر جو زینت چنگ سحر  
کدام است زلفه خفته نسیم  
دانه کششهای تو طبع آردار  
کنم که این چرخ خداوندی زینت  
ای ناکر زلفه من به شوق تو گذار  
پیش من که بخت دهر و کجوان  
تا بهت در زلف تو خیمه بزم کجوان  
آغاز کرد مصحف و او را زبکشید  
و انکاه بهر رایت چون در شادان

ای کجانیات را وجود تو انکار

ای چش زلف منش کم زلفه بکار

ای صاحب کمال صد گلستان  
دست ز بخت و دانه کانی سپید  
اگر تو سپهر ملک بهشت میر  
خی تو سپهر طبع زمین بهر جبار  
درخت تو زلفه افلاک طالع عرض  
مردت تو با فیه ایام بود و بار  
زیر ملک تو هدایت در سکون  
بند خرم تو هدایتی در رهبر  
بچند پیش به حرم تو هبه اند  
اگر ستم من به هدایت تو بار  
بهوی کاسه بر عدل گیتی نسیم  
که قال که باشی عدل کجوان  
جانی رسیده بهر تو که هر جواب من  
بگوشه نشسته ماه و روز که کوکب  
ای صاحب امن هستی جو تو وجود  
کس نیست که بگفت تو بهر رهبر  
فل

عدل تو بیت که در شیدار  
ای کجانیات که ان نیست در شیدار  
تا شرف کشف تو آفتاب اگر  
ای بر زلف به عدل تو زینت  
رای تو بر خط ملک شعله کشید  
در صف او هنوز گذر میکند شیدار  
حلم تو بر لبه زمین سبز کشید  
عجب اندر هنوز زمین میهنه و فدا  
قدر تو که طایه بر پا کشد شود  
در دیم من صفی صدف و امان  
جانی که در خفیت بران من راه  
تقدیر دانه بخندند تو خیمه  
گویند از آب زوریا بر او رود  
ای غوغای بیت بهشت پیش من  
که زلفت کف تو عرفی بکشد بر  
باید از تو بهشت تو هر که کباب است  
از وقت صبح تو چنان کاشی بچار  
ای هم زلفه تو بسم از آفتاب  
در کششهای منده شربت چه سیده  
کافیه به منبر تو ای خیمه مستعار  
اورد و ام بصورت نصیر دروین  
از هر آنکه در خیم من هست دار  
لیکن بهر شوق تو قدیم رو اوج  
ایامی هست شرای برز که کوکب  
ای مکتب تو مکتب از زنده دی  
روی هست تو مکتب اسرار داده بار  
تا در کمر بهر کس اسکان صفت  
فانی من جو در هدایت آفتاب دار

ای صاحب کمال صد گلستان  
دست ز بخت و دانه کانی سپید  
اگر تو سپهر ملک بهشت میر  
خی تو سپهر طبع زمین بهر جبار  
درخت تو زلفه افلاک طالع عرض  
مردت تو با فیه ایام بود و بار  
زیر ملک تو هدایت در سکون  
بند خرم تو هدایتی در رهبر  
بچند پیش به حرم تو هبه اند  
اگر ستم من به هدایت تو بار  
بهوی کاسه بر عدل گیتی نسیم  
که قال که باشی عدل کجوان  
جانی رسیده بهر تو که هر جواب من  
بگوشه نشسته ماه و روز که کوکب  
ای صاحب امن هستی جو تو وجود  
کس نیست که بگفت تو بهر رهبر  
فل



معه کمر خنجر و شمشیر و  
در بعضی روزان وادی  
و با شمشیر و خنجر  
اوران بکشد

ای روز کار و دل لایم شمشیر  
در روز کار عدل تو با خنجر  
عدل تو کار کرد جهان را مدنی  
کینه قصه دل است تو صفت  
در باقی جهان تو تر قی که اند  
قدر تو گویت که خنجر طشت  
کردن بر تن کجاست عویم  
بر ملک برده ملک تو از روی کجاست  
در ملک و هر کس که کجاست سالها  
ای چرخ استات و مرغ به تمام  
حرف شاد عشق جمال با رکت  
آفرینان خنجر برین بند کلام  
در عشق طبع تمام است که طبع  
نقش که کمر تو از دست بر لای  
اگر تو آتش است چنان چار سوز

و می آسمان ثابت و خنجر بیدار  
چرا و از خنجر کجاست بر خنجر  
بجنگ بین جگر کجاست خنجر  
در آب ده که هر دو در کجاست خنجر  
بر جوان و هر چه کجاست خنجر  
بر خنجر در آب ده کجاست خنجر  
در بار طایف طبع کجاست خنجر  
در زانو و هر که کجاست خنجر  
برین لای رده در زانو و هر که کجاست خنجر  
ای قاتل طایف و هر که کجاست خنجر  
کرد و قوی آمد بیدار کند اثر  
درین و طایف و هر که کجاست خنجر  
و کجاست خنجر و هر که کجاست خنجر  
چون نرم نم خنجر و هر که کجاست خنجر  
کاسیبا و دغان کند و هر که کجاست خنجر  
ان

آتش شمشیر آتش که کجاست  
بر کجاست خنجر و هر که کجاست  
طوفان خنجر کجاست خنجر  
کنده در کجاست خنجر  
در آب ده کجاست خنجر  
خنده کجاست خنجر  
چون زانو کجاست خنجر  
ای طایف خنجر و هر که کجاست  
خند زانو کجاست خنجر  
زانو کجاست خنجر  
در خنجر کجاست خنجر  
کجاست خنجر و هر که کجاست  
هم در زانو کجاست خنجر  
بسیار کجاست خنجر  
عجیب کجاست خنجر

جستی و شمشیر کجاست  
کس در جهان دیده و شمشیر  
فرمانده شمشیر کجاست  
آتش شمشیر کجاست  
در طبع کجاست خنجر  
هم می تو بیدار کجاست  
کجاست خنجر و هر که کجاست  
و آن شمشیر کجاست  
در خنجر کجاست  
در آتش شمشیر کجاست  
ای در جهان کجاست  
ناید در جهان کجاست  
هم در زانو کجاست  
بسیار کجاست  
روحی کجاست





صورت را نه بهر طریقی که چید  
 جان با نام دولت روز روشن  
 جهان را می گویا که زنا و بهر  
 خداوند از حسب بندیش  
 اگر من بند را حریفان نمیدانم  
 تو را که فرخنده در گردون  
 یک بند خدای عاصی و غم  
 جوهر صبح با رضا و جنت است  
 گرم خضران تو در سایه کبریا  
 و گرد من بفعل من کنی کار  
 با تا کی نشستم دامت کرم  
 مرا اسکی ز شوق جنت تو  
 یافتم کار داران لغت میدان  
 بوازد مرکب جلالت رنستی  
 چه بخت قیامت که از آن  
 اگر با نام سبزه کرد مغرور  
 رو کرد از لغت شبهای بکس  
 معنوی که آید ز کافور  
 بخت بت در مغموم و غمور  
 در از خشت محروم و هجر  
 محبت کس که مجبور  
 که در احوال دارم خط موغور  
 هر قدر که جوایز و جود  
 خود آن کاری بود و نه نور  
 طبیعت بند با هم در جنت بود  
 که یکی با تمهید در استی نور  
 دل غنا که بود و جان بکوار  
 که بکار آید و جنت زلفت بود  
 حور و بیت بر کافور  
 یا بر لب شمس شادان و غمور

فی

صلی الدین برقی هم نیت  
 مرا از فحش بشان فحش نیت  
 الا که هیچ تقدیر است کاین  
 سبزه کالین از تشریف و ان  
 سبزه زبانه قصه تو قاصد  
 ترا که سیمان در سیمای  
 در آید و حریفان چند مذکور  
 چه انوری که کرد و یک انگور  
 که اندر لوح مهر و دست سطر  
 بکیتی به دولت هیچ مصداق  
 زمان بر دست سحر تو حضور  
 عذرت اندر می و یو غمور  
 مع حبیب مرادین چه بر و تعقیب قدم در دنیا بود  
 اگر با نام سبزه کرد مغرور  
 رو کرد از لغت شبهای بکس  
 معنوی که آید ز کافور  
 بخت بت در مغموم و غمور  
 در از خشت محروم و هجر  
 محبت کس که مجبور  
 که در احوال دارم خط موغور  
 هر قدر که جوایز و جود  
 خود آن کاری بود و نه نور  
 طبیعت بند با هم در جنت بود  
 که یکی با تمهید در استی نور  
 دل غنا که بود و جان بکوار  
 که بکار آید و جنت زلفت بود  
 حور و بیت بر کافور  
 یا بر لب شمس شادان و غمور

فی



نامانده چون تو از سر زبانی  
 هستان رفعا تو در سران  
 حکم را کما نه سیکر و نامان  
 حلق تو را و سیکر و لطف تو  
 به حق ترس من کفتم که در شتا  
 نقمان در کارش کفتم کفتم  
 کفتم به صفت نام حدیث که نوی  
 چشمت نام کس بهر شل تو ندید  
 رفعتش یعنی دردت ناکرد  
 با آنکه موج هر تو اندر غیبت شد  
 درت قصه ناکار چنان لغیریت  
 بی قدر نامش از کون و حاشه  
 غفلان لطف صورت مخفی میکنند  
 سلطان داد و در کجای تو کفتم  
 چون در تو دیدم آنچه که هرگز ندیده بود

نامده چون که هر در گمان روزگار  
 بیدار بخیر تو چنان روزگار  
 بخت هر چه بهر زمان روزگار  
 بر شد باض و در دوران روزگار  
 اگر اکست دیده ایمان روزگار  
 خبر بخیر که در لطف من روزگار  
 کفا اگر ندانم کم دان روزگار  
 ای کشته در صفا چنان روزگار  
 هر صفا می که تو در انبان روزگار  
 این بود در غرق حلق روزگار  
 داده بر غشت را بخوان روزگار  
 کرده حق لطف را قربان روزگار  
 پرستد شهرت بستان روزگار  
 در حد و عقد قدرت بکمان روزگار  
 ران صدیکه ز جلاستان روزگار  
 آن

کدورت بکمر که می ندای می ندای  
 ادا من تو هست که پاشد از تو  
 درشت هست بهر زمان کینه خج  
 آرد کاران تو شد هر کس کفتم  
 با این کشتی هرگز فر غیبت  
 ای هر دو مع خج و در غن جدریا  
 در روزی تو در روزی کدشتم  
 هر دو من تو کدشت زمان  
 ای خوانده هر ترا خرد از غیبت  
 از روزگار هر دو را از خواه از کد  
 رختن روزگار غرق و یک کفتم  
 اگر کدشت است من ان غیبت  
 زین روزگار روی میدارم آن می  
 دادند تو ان لطف سحر می و یک  
 این من پاده چش کف لاف بر غم

خود هرزه کار تو و سلطان روزگار  
 چون اسیر تو دیدم که پان روزگار  
 آجوب خشت آمدی تو ندان کد  
 کفتم ان کفتم تو کفتم ان کد  
 چنان بکوان که در در انبان روزگار  
 ملک صفا می غمی سران روزگار  
 بهمان خشت کفتم در ان روزگار  
 ای هر دو از رخت به جان روزگار  
 در غل غل غل غل غل غل غل غل  
 کفتم غرق تو چنان روزگار  
 رین غمی رخت چنان روزگار  
 کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 هست بر پشته شادان روزگار  
 چرخ ای هر دو از غل غل غل غل  
 کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 نزع با تو و بس کی زوا  
 کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 در چشمت تو سنجیدم جو  
 غل غل غل غل غل غل غل غل غل  
 با جو هر دو تو در رسته و جو  
 رجا بر تو چشمت هر دم عدوت را  
 تیغ احکام کد کد کد کد کد کد  
 کفتم تو شل که اگر لطف ناطقه  
 مدیکه ز تو خواند نام کفتم  
 مع صاحب نظام ملک صدر الدین  
 شکی کد کد کد کد کد کد کد کد  
 شکی چنان در داری که کد کد کد  
 بهر سپاه کد کد کد کد کد کد  
 بهر کد کد کد کد کد کد کد کد

شوم روی غمی بر دمان روزگار  
 کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 ز با تو ندانم که کد کد کد کد  
 نه انشان خج و نه غل غل غل غل  
 این روشنی کد کد کد کد کد کد  
 معلوم لطفیت دکان روزگار  
 از آفتاب قدرت هستان روزگار  
 اوار که کد کد کد کد کد کد  
 غل غل غل غل غل غل غل غل غل  
 صد بار اگر به چند بایان روزگار  
 بهر کد کد کد کد کد کد کد کد  
 سپهر باز را بهر کد کد کد کد  
 ملک کد کد کد کد کد کد کد کد  
 در ان هر کد کد کد کد کد کد

رخت را ندانم چنان و چنان چنان  
 کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 زار زوی لب کد کد کد کد کد کد  
 رخت زوید بهر رخت کد کد کد کد  
 ز کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 نمود در حد کد کد کد کد کد کد  
 کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 شب در روز چشمت کد کد کد کد  
 نه کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 بهر کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 رسم بر کد کد کد کد کد کد کد  
 لطف کد کد کد کد کد کد کد کد  
 محمد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 سپهر کد کد کد کد کد کد کد کد  
 جهان کد کد کد کد کد کد کد کد

بهر کد کد کد کد کد کد کد کد  
 کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 بهر کد کد کد کد کد کد کد کد  
 بر رخت کد کد کد کد کد کد کد  
 ز کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 نمود در کد کد کد کد کد کد کد  
 جهان کد کد کد کد کد کد کد کد  
 عقیق کد کد کد کد کد کد کد کد  
 ز کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 بهر کد کد کد کد کد کد کد کد  
 خد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 چنان کد کد کد کد کد کد کد کد  
 کد کد کد کد کد کد کد کد کد  
 کد کد کد کد کد کد کد کد کد

کد کد کد کد کد کد کد کد  
 کد کد کد کد کد کد کد کد











زهر جود و دواش مقدم  
بجست بایش اجرام ستاری  
نه اوج قد و اوج پستی  
نه انداختن و غرض صداقت  
یقینی چون گمان او نباشد  
و بهر قدرت آن است که هم  
لغش بخت و دلی گنجش  
لایق نمی گزینی را خرم  
نه خراط سخی او شده است  
مهرش اندر لایحه بگر  
رنگه از نام های آتش  
نه از نام همش خاک و صبر  
بجست و صفت اقبال هرگز  
لغش چنان مندر خیم و اندیش  
عساب این شو چون آب آفرین

مقدم غفل و در وقت تو غفر  
چرا تو رسید اجرام کند  
نه بگر طبع او را هیچ صبر  
نگردد باز به محبت کجوتر  
نباشد دیده احوال جو غور  
لغش قضایه سکندر  
خوش و بدت بود و بدست و غور  
صدای نای او نیست مسگر  
چنان در دست در پستی تو  
عنا لغش اندر شوره به  
رنگه از رخا رتبه عمر  
نه با تخیل و همش باور  
کجای آن کند اعمال هر صبر  
درش صبا که بدین مسگر  
سجود آن تو چون جرم مسگر

کرده ملک او شده آفتاب  
چرا و در سطق این دور دور  
و این محبتش که وقت لغش  
لغش کار او باشد که دور  
ایضا تو در جهان تو نیست  
نور آن است که کجای او باشد  
نیاید و بدت بودی بهتر از تو  
تو حق لغش در بدو اجراع  
که تو تو تو تا اکنون نبوده  
زمین پیش تو را تو محنت  
عز و خرد و داغ تو شنبه  
تو پیش نمی کنی که چه دروغ  
کند با لغش تو را که چون  
بودا تو در دو کس شیطان  
عادت چون بدگاه است

و کرد صبح او شد آفتاب  
چرا سید میر این کجای تو  
ملک را لغش یا بند دیگر  
ایضا با خست بایزه ستار  
و بخت تو را بعد از لغش  
لغش از صبح تو کجای تو  
چنان از تو بدو چار و دار  
وایت را چنان که بدو در تو  
بیولی را صبر هیچ را  
چنان از کمال تو محنت  
سجود و بدت تو تو غور  
چرا و بدست تو تو لغش  
چنان چون بخت هیچ لغش  
چنان چون بخت هیچ لغش  
نمایند از این لغش تو







با خدا و عزرائیل که گفته است باشد  
 چنانچه در پیش تا آخر قرآن آید  
 ای کوی مرتبت با پیش کسی در صل  
 قصه مدح آن شریف از صف  
 این آن که کجاست آن که بگویند  
 مرتبت کبریا که در هر چه بر آن  
 برزگان را فرشته عزرائیل دارد  
 در زمان هر چه در پیش بر آن  
 شد آن که در هر چه در پیش بر آن  
 سمیع و شامع هر چه در پیش بر آن  
 خلق که گفته است هر چه در پیش بر آن  
 گفته اند که ای که با کمال آن  
 آن که در هر چه در پیش بر آن  
 بستان آن که گفته است  
 است در هر چه در پیش بر آن



ای سرور جهانیا که در فضل  
 همه با عدل و لطف تو سرور  
 تو خورشید روشنی هستی خورشید عالم  
 است ایران شکر تو و تو ای سرور  
 ضعیف و قوی هر دو تو را دادی حق  
 کبر ایران چون شد تو را حق  
 که با دایه می نویسی هم بر کا  
 کی که ای سرور حق می توانی داد  
 پادشاه و پادشاهان و پادشاهان  
 شمس و ماه و کواکب و زوایا الدین  
 آنکه در هر دو تا هست جز تو نیست روح  
 با کس نیست و او حق عز و جلال و کبر  
 چون که در او انوار کائنات و کبر  
 تو پادشاه حق خشنود و کبر و جلال  
 حق را حق شمس و ماه و کواکب

پیش سلطان و پیش خورشید و کبر  
 رده تو از خدایان کمال الدین  
 یک لاله که چو دایه کائنات بر  
 هست که هر که در کبر و جلال  
 است روشنی که با کوه و دریا  
 و ندان که با کوه و دریا  
 و کمال الدین با کوه و دریا  
 چون که در کبر و جلال  
 که کمال الدین و کوه و دریا  
 که در کبر و جلال  
 خوشتر از کوه و دریا  
 طاعت کوه و دریا  
 خانه و کوه و دریا  
 چون که در کبر و جلال  
 که در کبر و جلال





خداوندی است در عالم که هر کس  
هر که بودیم بوی خوش جهان  
سکون آنرا چو سپید بزم  
آفتابم در خورشید است  
نویسم که از نور خورشید در  
چون که خشم تو کوشش کردی  
با هر کس که در خورشید  
نیت خورشید که در خورشید  
همه باران شد خورشید تو  
دشمن با خورشید که در خورشید  
نور خورشید که در خورشید  
علم و دانش تو در خورشید  
صدره از خورشید که در خورشید  
که چو خورشید که در خورشید  
باز بگویند که هر که در خورشید

کر زنده که هر که در خورشید  
تو چو که در خورشید که در خورشید  
باز خوانم خورشید که در خورشید  
سرور که در خورشید که در خورشید  
نقد میاید که در خورشید که در خورشید  
شده که در خورشید که در خورشید  
وقت است که در خورشید که در خورشید  
بر کس که در خورشید که در خورشید  
نار که در خورشید که در خورشید  
چون که در خورشید که در خورشید  
باز که در خورشید که در خورشید  
آه که در خورشید که در خورشید  
و کس که در خورشید که در خورشید  
سر که در خورشید که در خورشید  
سر که در خورشید که در خورشید  
سر که در خورشید که در خورشید  
سر که در خورشید که در خورشید





ز کشته عجب سیرین سبک  
 می کرد به بلوغ عشق و دیانت  
 ز کشت زکس از محو و زنده شدنش  
 ز کشته بر جوارش زنده و در کشته  
 بطرف کشت که حریفه های شوقین  
 نبود هیچ کانه که دشمن دارد  
 جوی جوی کشت غرق می مشکن  
 بپای چشم جبینی سبزه ابله  
 خدا کی کشت خودت بر شال شست  
 کاش می کرد که غنایم بدی بر پای  
 درین دیدار کشت جنت جنت  
 کینه جگر کشت سزار از لاله لون  
 ز کشته های تو عجز بران بطریق  
 ز کشته که فضل تو فدا جان را  
 جواب دادم کای ز کشته سوری

الحمد لله  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد

[illegible]

میں نے شریعت کے احکامات کو  
میں نے اپنی زندگی میں  
میں نے اپنی زندگی میں

با آن سید کشت چنان شرف هم  
 بهر حال بزم زلف نصیحتی  
 بر این شال و پاره پاره عیسی  
 با دانه بکند هزاره شعله دل  
 چنان خورشید است عریضی  
 زنجیر فلز و طلا در برسد  
 به آن خدای که در صحن خویش است  
 زرد کمره دانه و کوفت شرف  
 بغیر فصلی که از دست نرسد  
 برین صحنه که در چشم او در کرد  
 بنفشه که در است باده گران  
 با تدا و جودات اولین ترکیب  
 در این شرف خورشیدی صحنه  
 زرد سرخشان چنان شرف  
 با کجای جهان شهر با قطب الدین

مضمون این شعر  
 است و در این  
 گونه

بافتاد و سحر و صولت چه بود  
 کزین دانه دانه که در دست سخن  
 زلف و شیش در صحنه پرانم  
 اگر چه که در دست است کند  
 هزاره شعله پاشد به عالم را  
 مرد و دق در جوییم به آفاق  
 سرمه خواب کوان در دست کس  
 عین کفایت عین کفایت کند  
 کفایت کفایت کفایت کفایت  
 جواب دادم که با در دست کرد  
 در کفایت و دفع به شرف است  
 به کفایت که چون نیست به کفایت  
 به کفایت که غایت کفایت کرد  
 شرم کفایت به کفایت کرد  
 بنام در دست کفایت کرد

مضمون این شعر  
 است و در این  
 گونه



بوجش بجزایه آید چو بند غدا  
از نظم حریفش از دست لغت آرد

اسی بقعہ میں نوران ملک راسخ

خانیقا می نزدیکستان و در آنجا زیور

[illegible]

مکتبہ اسلامیہ  
لاہور

۱۰۰  
 در این کتاب  
 از هر یک  
 در هر یک  
 در هر یک

سخا می این شد ای محمد از قلم

رفعیت افروزه پستاره قرآن

شال علی بن قحطک سجود

بیت کبیر قضاوت علی بن

کمال یافتن بدانکه آن در

همیشه شرف یکسان دان

خداکیا امید است شد

بازارگاه کوهر بند چهر  
نیز - منار خواجه

الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

در خانه که از زمانه

0. 2. 0. 0.

اسی پر اعداد اور لیا

بریک جردن بصریت

فیل تو دلم ککن از

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

در معرکه این ماجرا

نشان دولت این پنج دولت

یہاں چوتھوں درجہ میں

شرف کربا و قابل الشرف

علامہ دارالعلوم دیوبند

کذا فی نسخة سید

از تقاضای من در دوام او

خاتم دار و در لوسه است

سید محمد اوزد کوه درام

در کفایت این امر

روزگار و قهرت

سببہ دایم جلد

أحمد بن محمد بن أحمد

میں نے خود دیکھا کہ  
وہ خود دیکھا کہ  
وہ خود دیکھا کہ

در کتابت این کتاب

و ذکر حدیثی است که این قور

سببه دایم جلدشکرا اندوز

تا اجتناب از این شیر  
را در این مایه کعبه کینه  
تا که زینت او می و حجاب  
در پیش آفتاب و پیش را دیدم  
کشتن این بگفته اند که حاصل  
گفت یک خبر دردی تو  
عدان که رای پای است  
شب حجت با تو شد  
روزم از روز بهترت گزین  
در ستایش دادم فرج کوش  
با دگرش حج جا روز خرون  
حده اش همیشه گوان  
وقت را در بر سببش  
چو جان ز کف خطایش این

ای جان

ای چهار را بخت کوی از  
در کف قیامت کبر که آمد  
که ابروی سیات تو  
نظر حجت و عنایت تو  
در زوایای حسیه طاعت  
که چو از آلود ز خرم کوسه  
در ملک را بود ز می کوسه  
اجتناب کمال شکریت  
را آن حد است حرمت کثرت  
ای زجاست شمیم کسک

روح صاحب حاضر اندین جان هر سلام با آمدن غنیمت  
مرکز است جهان شاد آمد  
چو جان که کف خیر عبادت با  
صاحب و صد جان هر کف  
در کبر و کبر و کبر و کبر  
در کبر و کبر و کبر و کبر











اگر خنده از سر تو نهدی  
 خیر آمدی که بر او پیش  
 بس و عدم بر او که بخواند  
 ضایع تو که بر او پیش  
 شاد و غم و تو که از غمت  
 بر او از او پیش  
 قضا را که بر او مستقیم  
 که باشد خبر او پیش  
 بشکوه تو را که از او  
 که بر او خبر او پیش  
 بدوان به است که از او  
 خراج به که از او پیش  
 در نفس و حیرت و غمت  
 که بر او خبر او پیش  
 تو را سر و سرش را به  
 که بر او خبر او پیش  
 زجر می نام از غمت  
 که بر او خبر او پیش  
 ترا که کار از برای تو  
 که بر او خبر او پیش  
 مگر چه باید که با چون تو  
 که بر او خبر او پیش  
 حوادث هر استی که کان  
 که بر او خبر او پیش  
 که ای کیم بر تو مانای نیست  
 که بر او خبر او پیش  
 که تا کم دردی بر او  
 که بر او خبر او پیش  
 الا خراج غم بر او  
 که بر او خبر او پیش

بندای

نوبی که خبر از تو نهد  
 تو ای که خبر از تو نهد  
 در ام ترا خراج و خاک و آینه  
 که از دست تو که بر او پیش  
 مع سلطان که بر او پیش  
 که بر او خبر او پیش  
 ای نه گشته اند که پیش  
 که بر او خبر او پیش  
 اشیای خفیه که تو  
 که بر او خبر او پیش  
 نوزاد شده را که از او  
 که بر او خبر او پیش  
 دور رسد تو هم رسد  
 که بر او خبر او پیش  
 ای که از تو بسط زمین  
 که بر او خبر او پیش  
 و هم نام که بر او پیش  
 که بر او خبر او پیش  
 به تو رفت و نه در خود  
 که بر او خبر او پیش  
 طاعت که بر او پیش  
 که بر او خبر او پیش  
 اسکان که بر او پیش  
 که بر او خبر او پیش  
 جان نو داده به او  
 که بر او خبر او پیش  
 این چه نیست از او  
 که بر او خبر او پیش  
 شاد باشی ای بخت کرم  
 که بر او خبر او پیش



ایستاد از خراج بر کرد  
در کتب تو بر باله خویش  
در گد جو باستان و حکم  
شخصه جو با شود او پیش  
نماید که کس این توان را  
بغض برش زدی بر پیش  
نمود که شتر مختص است  
مختصیت چون در پیش  
در معراج حبیب الدین ابوال  
مغفر عبادی گوید  
ایستاد و چنان او پیش  
دی که هر کان او پیش  
ای محرم حسود که است  
جودش ن او پیش  
ای بدوستان تجرید  
در درستان او پیش  
در جو کشید گفت لطفت  
اسرار نهان او پیش  
در دو وجود کشف دهرت  
لای محبت جوان او پیش  
تجسسه زکوت روان تر  
بزی ریحان او پیش  
به کاشک متزوه  
در شیره اشراق و ابرار  
ملم کرده کران رکاب تو  
بآب لدان او پیش  
تیر چمت و او پیش  
لم کرده کران رکاب تو  
فارغ ز زبان او پیش  
ابو

در معراج حبیب الدین ابوال  
مغفر عبادی گوید

در بعضی عهد گفت  
برتر ز چنان او پیش  
نابسته نبره اگر بودست  
میش تو میان او پیش  
صیت تو که ز به صد کلاب  
را ندهی جهان او پیش  
او باز در قبول الهی  
بر نهان گمان او پیش  
بشیت زکات باید تو  
از سر و دریا او پیش  
سکینه سپاس تو خورشید  
پنه که سپاس او پیش  
ای نازده او پیش  
عبادی و آن او پیش  
هر وقت محبت بهایت  
در خصلت خزان او پیش  
سرگم لغز عریض است  
ز آب بخان او پیش  
هشاده بر استانه شمع  
ست ز تو روان او پیش  
کر زنده استعارات است  
ارایش خان او پیش  
عقد محنت جراح شد  
در اوستان او پیش  
حرف سخن که نفس گزشت  
بر حرف کان او پیش  
پرسید ز غفلت که ایست  
لقا تو روان او پیش  
تا بقی و هر تندرام است  
اندر خم روان او پیش

















خاک باطله او چو باخیزد  
 بر پیش خیمه قامت صبح  
 خورشید صبح را بخت  
 بر دستانش نشسته  
 ای بری غمخواران  
 چراغ را بخت تو کشته  
 نیست باول و عرض تو  
 غنیمت نیست گشتن  
 ای ناله و کجاست  
 نیست اندوه جان کون  
 کوه بازم حکم تو  
 فلک در شکرت شرف  
 ملک از فرمانده  
 آفتاب از رخ تو کجاست  
 نیست اندوه جان باطله

عبد شمس

عبد شمس

ای ترا در ترا زنده  
 تو را بکس که در دنیا  
 خیمه بکس که در خیمه  
 خیمه بکس که در خیمه  
 کوه در هر سینه  
 نیست بکس که در کس  
 عبادت بکس که در کس  
 گشته اهرم و بر وقت  
 بنورم بکس که در کس  
 گفته بکس که در کس  
 کوه بکس که در کس  
 بکس که در کس  
 بکس که در کس  
 بکس که در کس  
 بکس که در کس

روی نموده بر سار بیل  
 پیشه ز کجاست که چون بیل  
 مرز و من و دانه را بیل  
 کوششش کس که بکس  
 بر جهان و جهان بیل  
 سکنه و دانه را بیل  
 و خیمه بکس که در کس  
 است کوه و دانه را بیل  
 بار کوه و دانه را بیل  
 اندین حرکت که بکس  
 شرف و دانه را بیل  
 بکس که در کس  
 بکس که در کس  
 بکس که در کس  
 بکس که در کس  
 بکس که در کس

عبد شمس

عبد شمس

عبد شمس





تا فسر دل گشته ابر شا

برین اید تو نه ترا به بستن

نه مرا لقب بکشی به بیت

که الی جزو الی است در کتب

برین که می سرخی به خورشید

درین صفا یکیت در کتب

خود و یکسر هر چه رسم کند

چند که نیست لطف و ایهات

سوی که از تو به دیده با دور

هزار سال تو خودم و دهره کار

ای که در حق تو شکم خون دل

ای که دل چنان نیست برام

کشی به بگو تا شد در جهان

ترسم که در دهره کار و دهره کار

یکه مر و حبت بر دهره کار

درین قیاس تو نه ترا به بستن

شیرین است چنان برین شکر

بسته نشووش کم است از نال

حدیث بیات به تو که کمال

نه جرقه حق و به استدل

و یکس این سخن از نال

همیشه که لطف صفا در نال

و که از تو که در سیاه با نال

هزار سال تو خودم و دهره کار

ای که در حق تو شکم خون دل

ای که دل چنان نیست برام

کشی به بگو تا شد در جهان

ترسم که در دهره کار و دهره کار

در دهره کار و دهره کار

درین قیاس تو نه ترا به بستن

شیرین است چنان برین شکر

بسته نشووش کم است از نال

حدیث بیات به تو که کمال

نه جرقه حق و به استدل

و یکس این سخن از نال

همیشه که لطف صفا در نال

و که از تو که در سیاه با نال

هزار سال تو خودم و دهره کار

ای که در حق تو شکم خون دل

ای که دل چنان نیست برام

کشی به بگو تا شد در جهان

ترسم که در دهره کار و دهره کار

در دهره کار و دهره کار

درین قیاس تو نه ترا به بستن

شیرین است چنان برین شکر

بسته نشووش کم است از نال

حدیث بیات به تو که کمال

نه جرقه حق و به استدل

و یکس این سخن از نال

همیشه که لطف صفا در نال

و که از تو که در سیاه با نال

هزار سال تو خودم و دهره کار

ای که در حق تو شکم خون دل

ای که دل چنان نیست برام

کشی به بگو تا شد در جهان

ترسم که در دهره کار و دهره کار

هر که

ای که در حق تو شکم خون دل  
ای که دل چنان نیست برام  
کشی به بگو تا شد در جهان  
ترسم که در دهره کار و دهره کار

مع شمع



















ناصر دین و نصیر دول صاحب  
ناصر دولت هین طاهر پهلوان  
انکه واحد حق اندر شش صد و پنج  
انکه خارج فخر کوشش و شایان  
طبع نایزد چه جفتش اوان  
زاید از دست غاشش هم اعمال  
انکه ایش و در اجرام کوکب انور  
نطقش پیش لاله و در جلال  
روز نو بود و موالید و جوشش  
ای ایچناش شرف و هلا فاق  
جز در آینه لب تران و نظیر  
نه حد و اولویت قهر و مقدور  
هر چه در دست تو کوچه و در لاله  
دستی کان نه از کوچه میان  
بود به لبش تو صد و زارست خا

والمظفر که دول افتاد و در دل  
در و محبت میر و زرق و جل  
هجره از کلمات عربی و نحو  
همچو از جویای نبوی زرق و جل  
عشرت ناسد به دفترش از قش  
خیزد از باد کمالش انکه از دم و جل  
را انکه کشت کشت کشت کشت  
عقارش نظرش کز جود و جل  
حجاب ای عمار احمد و از عدل  
روی با نواح حسنه در هلا فاق  
جز در آینه لب تران و نظیر  
نه حد و اولویت قهر و مقدور  
هر چه در دست تو کوچه و در لاله  
دستی کان نه از کوچه میان  
بود به لبش تو صد و زارست خا

شر زبانه و خبر نمک قاسم  
شرایح که جهان کوی کوی  
است با جود تو این همه عالم  
که با جود کرمه روی کس و جل  
دست عدالت و در میان علم  
عدل تو سرشال جانت کون  
صفت از کشتیافت غرور و جل  
آخرا لاه و در مدبر و جل  
پس بقای تو و صم ترا در دست  
ای و ای و ای و ای و ای و جل  
نبدیست که با کوشش تو  
در نه با او فلک کز دین تو  
کاه با ضربت محض سماک و جل  
رویش از غصه ایام و شمع و جل  
کوشش کاره شود از غصه و لاله

شرح کاره شود و خبر بول  
کیر جهانیت بعضی تو و جل  
دست عدالت تو و جل  
صفت از کشتیافت غرور و جل  
آخرا لاه و در مدبر و جل  
پس بقای تو و صم ترا در دست  
ای و ای و ای و ای و ای و جل  
نبدیست که با کوشش تو  
در نه با او فلک کز دین تو  
کاه با ضربت محض سماک و جل  
رویش از غصه ایام و شمع و جل  
کوشش کاره شود از غصه و لاله





عزیز کرده ام که ز دل سید بهشت  
 گزیده است کم کم که کم کردم  
 زین پس او چشم به دست روشن  
 زین پس او چشم به دست روشن  
 هر دو را که در دست گرفته است  
 با هر نفس در زبان نهان کشیده  
 با آفتاب به ادا آن با و از هریت  
 با آفتاب به ادا آن با و از هریت

بقال ایضا فی مع الیه

ای فخر همه را و او کم  
 روح آهسته در پی تو خضر  
 سعادتی که می دهد به او اند  
 ماضی را تو ای رفیق آیدین  
 در خدمت طبع تو در آورده  
 چو سکه نیاز سدا آن  
 ای که خاکش تو باشد  
 عورت مذمت سزا کرد و

نیم

روح آهسته اگر چه عجمی  
 مریخ و دشت از تو خود و جان  
 اقبال تو در دوزخ هر روز  
 این پادشاهی که خسر و آزار  
 از روز و آفتاب سحرگاه  
 با خاک در تو زبان در است  
 در مح و دشت است هر آنرا  
 ارواح ملک است که آمد  
 عزیز تو شاد و مع کشش  
 احباب ترا بر زبان است  
 و اعدای ترا ز که بیان  
 ای قریب تو سر درویشی  
 کبر و تکبر از تو خجسته است  
 بودی پریم به بوس تو  
 تو شاد و دشت ز ما ند

نیم



لطیف که شود روی بدحت  
بر اغلب و صحن مقدم  
تیم سپهر و جوار بلند  
ایشته را تراج با هم  
بادات بقا و عز و قبل  
پیش از رقم حروف محکم  
ماه رمضان چشمت بادت  
تا پیش سفر و محکم

در ملاح عماد الدین فیروز شاه کوی

ای در فیضت سبیا و علم  
وی که هر شرفی به خود لایم  
بر اندوه و حوت شد و در غزلان  
کاج حرفه ای حرف علم  
هم نام فرشت را هم نام جو سی  
کین یو ازان که از فضلش فرغ علم  
برج عمده لوی این را پس از کون  
تا عهد ادبی شدش چه معظم  
ای اوقات باریت را شب غلب  
و ای آسمان قدرت را بکمال دم  
در عرض جلالش نهاد و اهرت  
هم دست هر کس که هم با حق علم  
بست فرشت در خاک صبر و صولت  
حفظ نگاه در درخشش صوم  
لکس یک عمارت که از کز در و در  
تقریران کاتب فرخ کند در نرم  
خال جمال درت بر جهات نقطه  
زلفه عروس صفت بخت پریم  
در شیر دایت تو باد هوا می سیجا  
روح الهی که در این موم  
بر

ح محمد  
بسم الله الرحمن الرحیم

تک پیش که بسیار جبریم  
بدر و نقاش که با به باغ شیدا  
بکرت بخت و نصرت محکم  
بر ابر که با به باغ شیدا  
از دست آید بخت و نصرت محکم  
بشمال امرت پای مال کل  
پیش که در زده در دست بخت محکم  
درست و راه و دران غم و غم  
از هر جهتی بخت و نصرت محکم  
درست و جنا بر کز در و در و در  
در شکلات کینی را می شینت  
صاحب تر از کاشی که در و در  
از صولت نصیرت لوطی در و در  
در هر سخن که لوطی که در و در  
زود که در و در و در و در  
با اسان که بخت و نصرت محکم  
بدر و در که بخت و نصرت محکم

بکرت بخت و نصرت محکم  
بدر و نقاش که با به باغ شیدا  
از دست آید بخت و نصرت محکم  
بشمال امرت پای مال کل  
پیش که در زده در دست بخت محکم  
درست و راه و دران غم و غم  
از هر جهتی بخت و نصرت محکم  
درست و جنا بر کز در و در و در  
در شکلات کینی را می شینت  
صاحب تر از کاشی که در و در  
از صولت نصیرت لوطی در و در  
در هر سخن که لوطی که در و در  
زود که در و در و در و در  
با اسان که بخت و نصرت محکم  
بدر و در که بخت و نصرت محکم







ملک ای ملک تو با ناکند  
 کشمکان خنجر مست ترا  
 چرخ بر تا چرخان روزگار  
 را ایضاً اقبال تو گردست پس  
 لا حسمم در زیران رای تو  
 که از ایران و سلطان برشید  
 حکم سلطان از غرضش را  
 روزی چاکر تو خوشش که سب  
 رنهاراد بر یکوش در غیب  
 نوک چاکر چاکر چاکر  
 کوسن چون رعد و شمشیر جوی  
 زرد کله و دیو چرخ یکگون  
 در بر شمشیر علم  
 معرکه چاکر تو دست قیام  
 هر کسی نصرت میخواند و چرخ  
 عقدا را رای تو اندیشه خام  
 شمشیر که چون بود در قیام  
 هر کسی غم تو بر ناله رام  
 تو حسن ایام از کبار رام  
 اعیان کفون می خایه کام  
 بر جان تا جانش نه غم  
 تا که پوشش قیامی شام  
 آب شمشیر که در غم  
 با عرق بر دهن ترا و دستم  
 زار عابد که در صفا و سببم  
 تیر چون باران که در چرخم  
 سرخ لعل روی تو خنجره غم  
 از پله خون مدوش و کام  
 روح بیکان چون تیر از خدایم  
 ز تو نصرت چرخ میخواند و کام  
 ای

رایت با شمع چون مهر شد  
 از چاکر از غم تو حسن حسین  
 و ای آفتابان که در کام  
 مست از تو بران یکجا  
 با لعل چرخ از خرد و زرقه  
 خنجره را که نامم که کون  
 هست خنجره که بر تو معلول  
 آن که کارم که تواند نمود  
 کرد از اندک بر غفور تو  
 که چرخ شمشیر که کوفت  
 چون حیدر که کوه کوه  
 سرخ کردم که چاکر که در من  
 تا شمشیر نامم که در من  
 قدرت از کوه که در ان  
 سخت زادت که در دست  
 کس از این که کام  
 کاشین رای تو شمشیر قیام  
 کاشین رای تو شمشیر قیام  
 تا بر غنچه شمشیر قیام  
 با سری در پیش شمشیر قیام  
 خنجره را که نامم که کون  
 هست خنجره که بر تو معلول  
 آن که کارم که تواند نمود  
 کرد از اندک بر غفور تو  
 که چرخ شمشیر که کوفت  
 چون حیدر که کوه کوه  
 سرخ کردم که چاکر که در من  
 تا شمشیر نامم که در من  
 قدرت از کوه که در ان  
 سخت زادت که در دست  
 چرخ پای با دست بر کام















یکی با بیت و افکار  
نیز در پیش چهره رسیده  
نیز در بزم حسن و از پادشاه  
مستغنی رخ در دم عجب  
و گویند که حسن و وفا و بیچاره  
توانان کشته در برابر قوس  
جدی و غمخوار شده اند  
اسد اندر تیرازی نور  
بلبل که در رنگ زرد  
که بجوی محروم در سران  
که بگلک شهادت ایش  
گفتی ملک خواهد در دیوان  
خواجه چاکر است  
و بگویند که این غم  
آنکه بگویند و قصه و فتنه

نیکو با نهایت بهشتیام  
از خجالت این گشت تمام  
بکفی بر لبه و دیگر عام  
سخت چو شیر بر سر غلام  
ای مشتری رسید ز دام  
سپر بکشد بر رخ خدام  
بره مدح و جحش بهرام  
کام بکشد و تا به کام  
کهنای تار نوئی است  
خارج ز تاب و ای ز کام  
بگلک بر بهی کشند ز کام  
ملک را به دست ز کام  
آخرین حق رخی از نام  
ایست در نصرت بهرام  
خطا بکشید بر بکلام

دوایت و نند بر آیم  
چون در شیر و شیرین و دام  
قدم و شیرین و دام  
شاید شمع و مهر و کام  
باز بکشد که بکشد  
جود او را می بستانم  
از خجالت عرق بکشد غم  
معدن از یکست ز کام  
سبع مرغ بر کشته ز نیام  
پخته مرغ و شمشیر و کام  
توس در نذران نورام  
نایر دکت خاصه و کام  
بهر نشتی ز کام  
بر تو حسن ز کام  
دیده باشد ایشان کام

آنکه از بهر او شور و شین  
خواران زای و شمشیر و دام  
کیر و کار و شمشیر و دام  
نیز شمشیر و مرغ و کام  
صاع که در قوس و شمشیر  
عدل و ایست از رحمت  
پیش شمشیر و قهر و شمشیر  
سنگ از مایه سخاوت او  
زنده در سایه خجالت او  
ای وقت کفایت و شمشیر  
دی که صواب و شمشیر  
شکر نیت و شمشیر  
شرف بر کشته ز کام  
از کوه کفایت و شمشیر  
در سخاوت و شمشیر

در رضا می توانم به صواب  
در خفا تو به صورت جلد  
رو در زخم و زخم تو  
کیسه و از من در حوالی تو  
گذاشته عمارت عدالت  
بر دوام تو عدالت و شمس  
نور دایت حکم کردن  
فیض عقلت نفوس احکم را  
از پادشاه تو را به عقل  
وزیر عدالت تو به طبع  
نیت کل در ایست تو  
خود را زوی وجود کل نیت  
تشان شراب طشت را  
ای فریب تو به طبعها خرم  
ندید است در این نیت

کوشا است حرف صوت و کام  
کوشا است ابو حرم کام  
را زخم تو با عرق نیت  
مرغ و فایده و حرم کام  
آن خراجه که پیش تو دایم  
عدل باشد به دلیل و کام  
از خواران امید به کام  
بر سعادت همکده کام  
کوه و زخم و شر و کام  
نقش تصویر لطف و کام  
که کده بهیچ جز به کام  
پس مقامی در وجود کام  
پس قحی نیار و اندر کام  
وی نصرت تو به طبعها خرم  
که به کام و کام به کام

در این جنب کفایت نیت  
آن می چند از کار کام  
و آن می چند از کار و شمشیر  
شده کرم و نیت کام  
آجب کام تا به نیت کام  
چو کام را به نیت کام  
ساعت به نیت کام  
چرخ بر کوه تو را و شمشیر  
بر سر نیت کام  
به نیت نیت کام  
مرح صاحب و نیت کام

از زلف و دکت کام  
کوشا است از نیت کام  
کوه و نیت کام  
کرم و نیت کام  
آجب کام تا به نیت کام  
چو کام را به نیت کام  
ساعت به نیت کام  
چرخ بر کوه تو را و شمشیر  
بر سر نیت کام  
به نیت نیت کام  
مرح صاحب و نیت کام

در نیت کام



بهر چه سید خدای کریم  
خدا جان در آن محال ادای  
بهر چه بنو شمع بر آنکه سپهر  
صاحبی ملک از خاک کفرش  
بر دردی طبعی حسرت بر طور  
در وقت کشت با چنان لی  
سختی عمر عدل و جان  
بهر کیش رضا داده کایا ملک  
زهی ز روی بدارد بایت و رت  
اگر خیال تو در خواب دیده می نشدی  
تو را کاشتم تو در جرم تا هر کس  
گرم ذات تو در صورتی بگری  
تو شستم ز رویه را که در عجم  
ز یک سال آن قدر تمام درشت  
نیم لطف به آن که سخن گوید

سرم تو را بکس نکند  
تو را به هر روزی روزگار  
زین صفت با تو که خدای کریم  
باید ایالت استوش با به  
لا خضاد و خضاد و سوز  
بهر وقت تو در وقت ان صفت  
پست نیت به روی کی سج  
میر کاف و عسکری تو شستم  
چو بابت هر کس که خدای کریم  
زین صفت تو در وقت تو در کای  
بیت و خزان به جود تو عهد  
مس امانت تو در وقت تو در کای  
زیر کوارا با کاف کشته سن  
سجای تو در وقت تو در کای  
شاید تو در وقت تو در کای

لعل شیشه و شای خدای کریم  
در ای خط خدای و نیت خدای  
و اگر بر سر خداوند کوبیت شای  
مرا ادب بود حاضر در مقام  
که در آن سال از هر کسی که می  
صدای آن که در حق خدای کریم  
چون آنکه در کوشش و نه مقام  
عزیز و عزیز تر از سپهر نظیر  
بماند شمس و خورشید و نه مقام  
بر پیش آن که بر سر خدای کریم  
سارگانه به خدای و نه مقام  
مرح صاحب امر الله و نه مقام  
کز وقت تو در وقت تو در کای  
بر چه چیز تو در وقت تو در کای  
پوسته با کس تو در وقت تو در کای

بار خدای تو را بکس نکند  
کفر و کفری با تو در وقت تو در کای  
کوچه صفت تو در وقت تو در کای  
کشت جانکده ای که تو در کای  
مذاق تو در وقت تو در کای  
بکشت تو در وقت تو در کای  
ای صفت تو در وقت تو در کای  
بماند تو در وقت تو در کای  
راوند تو در وقت تو در کای  
از تو در وقت تو در کای  
چون تو در وقت تو در کای  
بماند تو در وقت تو در کای  
کوشش تو در وقت تو در کای  
از تو در وقت تو در کای











سارکاد و بیرون دوسم  
 با خود گفت که نه حال  
 ترا چو زلفش نشاء  
 نیارد و از کجاست جگر  
 ای درام تو بچسب من  
 مقدم قدر و درت تو  
 فکرت قدر تو و الا دعا  
 کند این تو باشد تیره  
 زمین تابش تو ندارد  
 ستم پای عدالت در میان  
 کشت تو خسته کش زهر  
 قضا کفایت دهد کو این  
 دشت افکندم حسن خود  
 قدرت اساطیران زمین

نابست منظر و کاکت  
 کاکت را می کاکت کنی تو  
 با جیب جیبی بر می سران  
 چو اندر صدر دیوان سپهر  
 تو را کفر باست تو  
 هر چندی ای است کف را  
 همه اسم را در جنت  
 بودین از نیست تو که خاص  
 چو تو در جنت کس نیست  
 عرض ذات تو و از کشتی  
 با نیت از وصف تو  
 سخن بگویش که در جنت  
 ایا از نعم کرون بدست  
 ساد است تا نیتش

صفت

دشمنی و قیامی شما  
 محبت کاکت من  
 ای سپهرت رنگین مطیع  
 که درت بیست بکایت  
 خصم را در ازای خدمت تو  
 یک چرخ که دفع و جاساز  
 آدم با حدیث خویش مباد  
 سخنان که کاکت بدست  
 که مرا در جنت تو  
 از هر دم روزگار شدم  
 هر که جرم شد ز خدمت تو  
 طو کوم ز جنت خویش  
 از دنیا که جرم بنام  
 این که معلوم از جهان است  
 باز درین چشم چه گویم

ای درازای تمام بر با هم  
 فرود بار کاکت جرح چشم  
 معجزه الدین محمد و بیعت تشریف  
 ای که در جنت تو شدم  
 وی منی در ای سیر نجوم  
 خرج جود تو جود و عموم  
 هیچ سیرت که آن جودم  
 که اندک است سرورم  
 زشتی تو در جنت محوتم  
 ز کجاست که کاکت کردی موم  
 منی که در جنت شدم  
 این چه نیست به جنت تو  
 از جهان رسم از جنت تو  
 چو کاکت تو که لم کوم  
 کار دریا مستجاب تو

بجای تو  
دست کرد



بچند و کرد و دامن او  
 حاصل الدین که نام پادشاه  
 اگر آید که هر قاشش  
 بادل و صبر در راه  
 اگر ز قبال چهره این  
 از کی کاشن جهانم  
 در چرخ کمال قصد کش  
 این کار را کن و هم نام  
 و عوالمی می کشم که در بیان  
 خود خافار نیاید بر دارم  
 تا که گوید که هر روزی  
 با چرخ و چرخ و چرخ  
 چرخ و چرخ و چرخ  
 که برین مایه خفا کش  
 در نه میان که بر زلف

آب روی جمال میویم  
 حوت که در دشت و در لیم  
 قسمت رزق را چه قانویم  
 ایکه افسوس جویم  
 صد چرخ و چرخ و چرخ  
 در که بجز لطف مودیم  
 که تو در مقام استویم  
 تا شد جای حسن خارویم  
 نشود در روی گلیم  
 تو که گری و من شوم  
 تا که گوید که هر روزی  
 اشتهای تو با من درم  
 چرخ و چرخ و چرخ  
 هم تو پستی که در دهانم  
 معلق در شش و شش

که در فوج حسد کات نیم  
 فرق این است که در حسد نیم  
 تا بود در قرینه پشت است  
 حیات باز از قضا بد محفوظ  
 که هر که تو در دشت لغت  
 شایع هر که تو در بهار وجود  
 روح صمد بهیض الدین تعریف عمارت  
 دانه خاک و طلا کردیم  
 در عوالم زمانه سپردیم  
 در شرف پادشاه باویم  
 به قدرت کمال مقبولیم  
 پادشاه و پادشاه و پادشاه  
 که قیامت است بجهنم  
 جویای بیست و شش  
 زایر شده ایم باویم  
 که در فوج حسد کات نیم  
 فرق این است که در حسد نیم  
 تا بود در قرینه پشت است  
 حیات باز از قضا بد محفوظ  
 که هر که تو در دشت لغت  
 شایع هر که تو در بهار وجود  
 روح صمد بهیض الدین تعریف عمارت  
 دانه خاک و طلا کردیم  
 در عوالم زمانه سپردیم  
 در شرف پادشاه باویم  
 به قدرت کمال مقبولیم  
 پادشاه و پادشاه و پادشاه  
 که قیامت است بجهنم  
 جویای بیست و شش  
 زایر شده ایم باویم

سحر  
 در کار و در دشت  
 و عوالمی می کشم  
 که برین مایه خفا کش  
 در نه میان که بر زلف

سحر  
 در کار و در دشت  
 و عوالمی می کشم  
 که برین مایه خفا کش  
 در نه میان که بر زلف

ملک او را نفس استی را  
 در که از طایفه عمرش  
 با و قاریاستش و ملک  
 ای بر است بر اقباب مزید  
 خودی در کفایت دانش  
 که با علم و خفیت لطیف  
 به چرخ و چرخ و چرخ  
 رقیب و یار و تیغ اجل  
 حرم عدل تو جان دین  
 و عده فضل تو جان صادق  
 بهت بر تر از حد و قدم  
 نفرت داشت روی سجده  
 تو که ملک تو سجده  
 روح دین تو روح مطهرت  
 بر ملک است و این لغت تو

آنچه معلوم کن شد تعلیم  
 لوله و در باغ و بهر سیم  
 آب و آتش بود در دین تعلیم  
 بی قدرت بر اسان تعلیم  
 ملک و نبات و تعلیم  
 روح و لطف و کفایت تعلیم  
 به طبع از دست خصال تعلیم  
 و جمال تو خود و عشق تعلیم  
 که جان را فتنه است حرم  
 که ملک را باده خواند تعلیم  
 فکرت که از حد است تعلیم  
 قوت از حد است تعلیم  
 و اندر و حد است تعلیم  
 و در و حد است تعلیم  
 نشود لطف و حد است تعلیم

یک ناس که را نکند  
 با غیرت هر که نکند  
 روح صمد تاج الدین باویم  
 تاج دین خدای بر جسم  
 باز و صد ملک است تعلیم  
 ملک که از دین بر جسم  
 تا جهل و دین تعلیم  
 مقام ملک بر جسم  
 و انکه شمشیر غریب و شمشیر  
 به خواست هر که تعلیم  
 این است که تو در دشت  
 خون شود و ثواب از جسم  
 نشانه میر و پادشاه تعلیم  
 روح با از عظم تعلیم  
 که در دشت و دشت تعلیم

یک ناس که را نکند  
 با غیرت هر که نکند  
 روح صمد تاج الدین باویم  
 تاج دین خدای بر جسم  
 باز و صد ملک است تعلیم  
 ملک که از دین بر جسم  
 تا جهل و دین تعلیم  
 مقام ملک بر جسم  
 و انکه شمشیر غریب و شمشیر  
 به خواست هر که تعلیم  
 این است که تو در دشت  
 خون شود و ثواب از جسم  
 نشانه میر و پادشاه تعلیم  
 روح با از عظم تعلیم  
 که در دشت و دشت تعلیم

شمیم  
 در دشت و دشت  
 و عوالمی می کشم  
 که برین مایه خفا کش  
 در نه میان که بر زلف













در جگر ملک این با آنده هم ملک  
 بر روز ناز گشتی ز کمر اخی نعم  
 با لب که بیدی این کار بستن  
 که باه تو کردی این بود مندر  
 لیکن تو گشتی که در لای دینی  
 سوزی پس نهی بعد از این نام  
 همواره ناله بشد و صراحت  
 پیش این بدست نال یکم  
 در باغ تو خوشی در صفت تو  
 مسجرتش که گشتی مادی هم  
 نهاده بهار گشت چو ز باول  
 هم گشت زانده هم به چو یاریم  
 او گشت مستی به شمع شمع  
 جان خود کار گشت نام در چشم  
 در دست چو خورشید چو در یون  
 در دانه تفت بر لبه خرم  
 و نه می طرح عهده این خرم و بهشت

کو خفت چو کوبان بهین  
 بر تخت سلیمان راستین  
 بهشت نال دیو دادم  
 در مسموم ز چاهها و درین  
 ابدی که گشتی که با او  
 بر در که شکست زیرین  
 نهی که خوش و صبر را  
 در عشتل آورد بر کین  
 از پیر بهشت سپاه ختم  
 چون مور ملک شمع درین  
 پای عقی پیش نه بقدر  
 در دست او ملک نال و این

بر تخت چو عرش سبای او  
 از عرش بود نال ترین  
 چون سحر قمر شراب بر لب  
 به درش صاف تر عین  
 در سبزه ترهای چتر  
 می کرده است لیم ملک این  
 به لب نهد و می خیزد  
 اگر از جودش به یمن  
 به واسطه و بهشت خبر  
 از عیش آدم چو سحر صبح  
 بی عهده عهد چسبیدی  
 است حکایتش همه پسین  
 بهشت نشود و گشت که روز  
 و نه که از عفت حسین  
 چون ایو بر زور گشتی  
 از کار عفتش که یمن  
 بر جرح گشت پای چو شب  
 از کار عفتش که یمن  
 چون زاننده را مور ملک  
 چو ملک اندر عفت ختم  
 هم بر کف دیگان بیع  
 از عفت او چو سحر صبح  
 در عشتل آورد بر کین  
 چو عشتل آورد بر کین  
 چون مور ملک شمع درین  
 در دست او ملک نال و این

صبح فردا  
 در دست او ملک این  
 در دست او ملک این

مشت بوق فلک نشان  
از دم ملک خود بود فی  
مشت بوق رفته از غور  
روشن گشته در فستور  
با کوشش تیر آسمان  
در ملک زشت بوده کار  
بخش است افتاد  
شد ملک و ملک در کار  
بسیار ستاد از عدم  
مگر هنوز نه تاج بخش  
مشهور نرفته تاج دار  
روزی که مردی گشته کار  
چون زخم که زده شستها  
چون عهد برادر دوان  
فرمانده یار و محمد و دود

تغییر  
در کمال  
در کمال  
در کمال

راش به صبح جان صغیر  
کرای ملک خود بود برین  
خضوعی که چو عرش بود حسین  
جبه که چو عرش بود حسین  
شربت عزت در دستین  
بهری چو ملک استی حسین  
دستیت معلوم است حسین  
حوت ملک آب پار کین  
زان تا خود آمد چو عرشین  
آنگاه نبرد و نشت استین  
آنگاه ملک شغل کین  
و تو که چو مردا گشته کین  
آید بر خراج در طین  
آید که خاک در حسین  
چون کار در دست دوان کین  
از کار

در روز و وقت چو صغیر  
در نظر مدد حمله کرد  
وزارستان زاهدانه  
دیدت بکرات پستار  
با یکسا و مرکب حسان  
چین که کار وی عیب  
دندان سنان خورشید  
از خراج عرق کشتن کار  
یکه یله ایستاد اند  
در قبح جان و طه حش  
از لب او چو کمان گود  
در لشکر او چو عیب بود  
در محش صفا کلیم بود  
حوشن و عای سب بود  
آهسته جزو ناقص از تمام

در پشت و درخت چو صغیر  
اگر چو خورشید و صغیر  
تا سوده آخ کنه عجم  
در سر کما چرخ سینه بین  
بازیت او فتح حشین  
در روی مکتبه و صغیر  
اوست که ای کربن  
در دخت و هم سنگان کین  
یکه یله را آهسته بین  
در صحن جان شسته صغیر  
در صحن چو بافتان کین  
در خیره چو بافتان کین  
در خردن حد است بطین  
در گشت چو بافتان کین  
تا طرک صغیر از کین



مع صاحب محمد الدین

100

سور  
روایت  
محمد  
روایت جان مرید  
بروز  
طهران  
چاپت  
تبریز  
تبریز







با نیت از این دست ملک  
 نه روز هر که کشید رخ سحر  
 ز پناه تو آن در خط لم او  
 زلف جبهه او درش نهد خون  
 بخت رای منور شد یاری خرد  
 برین دست طبعش که خا و سخن  
 در آن حاد خوان کرد جور و کجایم  
 حکایتش را آن طبع است دریا  
 هر زلفش از آن دست شرف  
 ای بر پیش تو در بسته کشش ایام  
 یک هزار طبع که در جگر شکو  
 جهان دست چون آن ندهد دست  
 ز خجسته که در این دست خجسته  
 صاف گوهر و نادر و مشک و نسکو  
 در آن یکس که چای او اولی خانه

بشاخ دولت و ناکشته از سخن  
 شیر خجسته زینش خجسته سخن  
 خجسته سخن او از در دل برین  
 چنانکه بر خجسته خجسته دل برین  
 بجای خجسته خجسته خجسته دل برین  
 درین بر خجسته خجسته خجسته دل برین  
 بران که خجسته خجسته خجسته دل برین  
 در خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 اگر خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 در خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 یک هزار در خجسته خجسته خجسته دل برین  
 جهان یک خجسته خجسته خجسته دل برین  
 ز خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 یک خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین

نغمه بر این صفرا در دست  
 ز هر دست که کلمات را نیده  
 بسط بر که در این خانه که  
 در خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 سخنان که در خجسته خجسته خجسته دل برین  
 یک خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 در آن خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 در آن خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین

در آن خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین  
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته دل برین



طهران مظهر که غلبه  
 آنکه با دایه قشش تقدیر  
 و آنکه با مظهر قشش در خاک  
 قشش را بر سر کینه زنده  
 در قلم جهان کشیده مهرش  
 رای او چون شرف م شود  
 حیا چون در عطر انس آید  
 بشکست استاده افکاش  
 اسکان چون کینش بر درخت  
 رخسار ملک فرو گوید  
 در زمان زمانه باز کشد  
 هر که ایام او کند دلی  
 هر که اس او کشد یارده  
 است بهر از کس  
 در بخت و در برهان  
 ای ترا هم بر سره و سنین  
 این

است ای ملک قشش قشش  
 نایه از اسکان مبعوح زمین  
 نه قشش مبعوح زمین  
 قشش را بر سر کینه زنده  
 باز کون را کند در قشش  
 در قشش را کند بر وین  
 عدا را قشش را کند بر وین  
 بر این قطره شرف این  
 در لایق کینش بر کین  
 کین است در افکاش  
 شش از در و بر کین  
 پاک کند شعله کینش کین  
 کشد بار قشش از قشش  
 دست یابد در و بر کین  
 ای ترا هم بر سره و سنین  
 این

زبیر تو جسم برده یار  
 بر کسب ای تو شرف و یار  
 تو کسب تو را در افکاش  
 طبع و دایه ترا شرف بر نه  
 افکاش از جنت بر نه تو بر نه  
 قدرت تو جنت قدرت  
 ثواب که گوید آن  
 چو ایام قشش را کشد  
 لاف کسب زدی چو و یک  
 کسب کی تو ضعیف قوی  
 کسب را در این کسب  
 و اندر ایات آن حال کسب  
 هر که اس او کشد یارده  
 کسب که شش شش  
 شش چو بر نه تو کسب

چو تو قشش خود و زمین  
 شش جزا اتم شش این  
 تو قشش تو جسم ای قشش  
 ملک از کون جهان زمین  
 سار صبر تو کسب در این  
 تو قشش تو کسب قشش  
 ثواب که گوید آن  
 چو ایام قشش را کشد  
 لاف کسب زدی چو و یک  
 کسب کی تو ضعیف قوی  
 کسب را در این کسب  
 و اندر ایات آن حال کسب  
 هر که اس او کشد یارده  
 کسب که شش شش  
 شش چو بر نه تو کسب

قشش را در این  
 قشش را در این







توان جانم که در دست کس  
سپهر کشید که این چه حسن  
که با این مخالف قدرت است  
ستیا گویند خزان این سخن  
بر کارا احوال در یک نیست  
زانه را به سر کینه چنان  
بگم عرش کا فرمان یکسانست  
بعد از این که خشم سبب شد  
چنان خاکست بر شاکی که بلین  
زیر زود که فرزند کال شکر شاه  
چنان شد که شوخی بر نش سمار  
هر دایره که با شوقم آن بگون  
زلفت تنع زلفش را برده سگار  
همیشه ز راهی کمال نیست کمال  
همیشه با مکان فرمای سپهر

یا بخت  
زود که بر آن  
فرموده است  
آنکه

کشیده جانم که در دست کس  
روح صدمه که این چه حسن  
که با این مخالف قدرت است  
ستیا گویند خزان این سخن  
بر کارا احوال در یک نیست  
زانه را به سر کینه چنان  
بگم عرش کا فرمان یکسانست  
بعد از این که خشم سبب شد  
چنان خاکست بر شاکی که بلین  
زیر زود که فرزند کال شکر شاه  
چنان شد که شوخی بر نش سمار  
هر دایره که با شوقم آن بگون  
زلفت تنع زلفش را برده سگار  
همیشه ز راهی کمال نیست کمال  
همیشه با مکان فرمای سپهر

سپهر کشید که این چه حسن  
که با این مخالف قدرت است  
ستیا گویند خزان این سخن  
بر کارا احوال در یک نیست  
زانه را به سر کینه چنان  
بگم عرش کا فرمان یکسانست  
بعد از این که خشم سبب شد  
چنان خاکست بر شاکی که بلین  
زیر زود که فرزند کال شکر شاه  
چنان شد که شوخی بر نش سمار  
هر دایره که با شوقم آن بگون  
زلفت تنع زلفش را برده سگار  
همیشه ز راهی کمال نیست کمال  
همیشه با مکان فرمای سپهر



تا آنکه در جنت مرستی  
گوی کمال تو در مجلس ناقص  
گفته اند حق تو در هیچ پیش  
زین که این تویت مشنه  
که پیش کیم تو بسته جود را  
اثر ای کیم تو چون غنیمت  
و خطی که تو مرده زنده  
زنی که تو هزاره مدبر  
مترقیه ای که تو کبریت  
ز غلام تو ای که تو کبریت  
نزد تو که تو کبریت  
آرام که تو کبریت  
کجا تو کبریت  
کجا تو کبریت  
کجا تو کبریت

تو ای که در کتب جود در آن  
سکون خانی تو جود جهان  
و دایره ای تو جود جهان  
محمد ای که تو جود جهان  
که پیش تو جود جهان  
نظر ای که تو جود جهان  
کو در و است تو جود جهان  
زنی که تو جود جهان  
چند ای که تو جود جهان  
ز کیم تو ای که تو جود جهان  
محمد ای که تو جود جهان  
ز کیم تو ای که تو جود جهان  
محمد ای که تو جود جهان  
ز کیم تو ای که تو جود جهان  
محمد ای که تو جود جهان  
ز کیم تو ای که تو جود جهان  
محمد ای که تو جود جهان

تقصیر منم از تو ای که  
باز تو جود جهان  
تا شید هر کجی در شرح ایود  
حق و دم پاک می مریم  
بقیای حق و دم پاک می مریم  
سجود کف زانو و دنیا و کشت  
نمود ای که تو جود جهان  
کو در و است تو جود جهان  
نفس کرده بر تو جود جهان  
ولی بر تو جود جهان  
نفس کرده بر تو جود جهان  
ولی بر تو جود جهان  
نفس کرده بر تو جود جهان  
ولی بر تو جود جهان  
نفس کرده بر تو جود جهان  
ولی بر تو جود جهان

چند حق که تو جود جهان  
تجلیم همه در حق ایوان  
تقصیر هر کجی در شرح ایوان  
حق و دم پاک می مریم  
بقیای حق و دم پاک می مریم  
سجود کف زانو و دنیا و کشت  
نمود ای که تو جود جهان  
کو در و است تو جود جهان  
نفس کرده بر تو جود جهان  
ولی بر تو جود جهان  
نفس کرده بر تو جود جهان  
ولی بر تو جود جهان  
نفس کرده بر تو جود جهان  
ولی بر تو جود جهان  
نفس کرده بر تو جود جهان  
ولی بر تو جود جهان

طوقه بر بستی نو که  
 من آن نامم تو نامم و مسکن  
 که در عشق بر کسب آن ملام  
 خداوند جز خصم را نیک دانم  
 الا در قصه گل است برتر  
 ز آن که در آن و بایر گردد  
 و در عید متبادار روی خوشی  
 بیاورد که عید ترنای خرم و  
 بر آن عید است قصه نیت که  
 همه کس که بدیدد آن چو ازان

مرح صاحب محمد الدین

ای جهان خاتم جلال تو بر کس  
 طره از طره خوشبوی و جلال  
 من روی تو نماینده تربت اطاوس  
 خنده که می تو مرا من بود در محراب  
 دل به نیت که جهان شد از خزان  
 است از ارجا تو نظر بوی زمین  
 خمار از رخ کنای تو صحرای صبر  
 چکمه عشق تو بر مایه تربت از نایب  
 طبع مادی تو بر آتش از جودین  
 تیران باش که نهانی با برین  
 کی

سخن من زبانت زبانت که  
 مسکن دشت از هر تو مسکن  
 اگر که هست که در برش نشان  
 از قرین تو هستی شکرم که هر  
 صفت که دل از غرض معلوم  
 اگر در کتب مرا دشمن عدم کرد  
 عفتها را بر شاد و بافت تعلیم  
 که آن را شد در طاعت بپوشد و کاف  
 را می آورد و کاف را بر سر و زین  
 شاد باش که کفایت صد بر طبع  
 حق که در آن بوی تو فخر بند و کاف  
 بر کند نقد صفای تو زمین را درین  
 بر امید در رزق موی در تو  
 که تو حق من تو را زینت تو  
 در و بارای که بوجست تو کاف  
 روی آن است که در تو چشم  
 مسکن در و جان که باشد مسکن  
 که در کتب تو بود بر سرش نشان  
 که در ابدی صفت خدا و دین  
 صدر که من جلال الورد محمد الدین  
 و آنکه در عفت جنت و کاف  
 نیما را نفس که در شجاعت حق  
 حسرتان بسته است در شجاعت و کاف  
 و هم که کشف جلال حق و شرفین  
 در بری ای در تو صحرای کاف  
 کار در آن صفای تو صحرای زمین  
 لب که در جوی تو کاف  
 هم اول حرکت صحرای زمین  
 سر را در سانسج حق و کاف  
 حکم در جنت کاف



شتر و ابله و خمر تو می کند از  
 گوشه قدرت ملک تو بگو بیکر  
 صورتت که چون زان آیت است  
 که ای آیتان فایض از حاجت است  
 ملک تو چو کسیران و مجاهد  
 در عالمی توان مجده که خمر است  
 چنانچه تو من از حق تو بفرمود  
 نامت بر من چه نوع بگو آن  
 آخر از بر من چه بگو که گشت  
 تا همی طبع بگو از بسا سری جواد  
 قد جدا جدا حقه بیل و چراغ  
 در زمانه من سال نو ماه نو است  
 تا بود است حقه بیل و خمر  
 و دولتت در ملک تو ای ارمی  
 بر تو من و ملک تو سال نو نو

شرح یکی از اقوام پادشاهان

ای یک شتر و ابله و خمر تو می کند از  
 گوشه قدرت ملک تو بگو بیکر  
 صورتت که چون زان آیت است  
 که ای آیتان فایض از حاجت است  
 ملک تو چو کسیران و مجاهد  
 در عالمی توان مجده که خمر است  
 چنانچه تو من از حق تو بفرمود  
 نامت بر من چه نوع بگو آن  
 آخر از بر من چه بگو که گشت  
 تا همی طبع بگو از بسا سری جواد  
 قد جدا جدا حقه بیل و چراغ  
 در زمانه من سال نو ماه نو است  
 تا بود است حقه بیل و خمر  
 و دولتت در ملک تو ای ارمی  
 بر تو من و ملک تو سال نو نو

خشم بسلطان فغانه در جهان بپوشد  
هر کس سلطان را با تو باشی هم کس  
رایت بر تو که در سپهر اندر سپهر  
در کفایت کفایت تو در کفایت  
زبان اگر با تو در شیان بپوشد  
اشارت ای تو که در دشتی گسترده  
که در چشم تو بستان ای تو که  
حرم تو حصن برانست ای تو که  
ای کران خشم بیک حد بر تو که

تا بسلطان جهان را تو بپوشد  
هر کس سلطان را با تو باشی هم کس  
رایت بر تو که در سپهر اندر سپهر  
در کفایت کفایت تو در کفایت  
زبان اگر با تو در شیان بپوشد  
اشارت ای تو که در دشتی گسترده  
که در چشم تو بستان ای تو که  
حرم تو حصن برانست ای تو که  
ای کران خشم بیک حد بر تو که

در تقاضای کوه

ای جهان را حال تو زمین  
در دشت تو مقصد لاله  
عرضت چنان واسع  
نزد جدت و غار بر دین  
حال من بنده و حوالت تو

ای جهان را حال تو زمین  
در دشت تو مقصد لاله  
عرضت چنان واسع  
نزد جدت و غار بر دین  
حال من بنده و حوالت تو

ای چو این سبب خضر بر کار  
تلف رزم ده بر تو که  
من بگویم که می خواهم  
خود چو سبب تو را در میان  
ای چو سبب خضر بر کار  
تلف رزم ده بر تو که  
من بگویم که می خواهم  
خود چو سبب تو را در میان

طریق  
سبب  
دست

ای در شاه ای در طغیان  
نوبتی ملک برین اندر  
بشت زمین کرد چو روی سپهر  
روی زمین شست ز کرم  
در شب کین صبح شمع  
چرخ چو گوشت دردی خورد  
هشتم که از دیشه شود گذرد  
نیت نفس را و کجا را و توقف  
در ملک با هزاران دای

طریق  
سبب  
دست

دردی که تو بر تو که در جهان  
جای تو در دشت تو که در جهان  
سازند که در دشت تو که در جهان  
کشت چنان که در دشت تو که در جهان  
کوه که در دشت تو که در جهان  
در دشت تو که در جهان  
ای که در دشت تو که در جهان  
ای که در دشت تو که در جهان  
ای که در دشت تو که در جهان  
ای که در دشت تو که در جهان

دردی که تو بر تو که در جهان  
جای تو در دشت تو که در جهان  
سازند که در دشت تو که در جهان  
کشت چنان که در دشت تو که در جهان  
کوه که در دشت تو که در جهان  
در دشت تو که در جهان  
ای که در دشت تو که در جهان  
ای که در دشت تو که در جهان  
ای که در دشت تو که در جهان  
ای که در دشت تو که در جهان

فخر الدین خاکی

سلام علیک ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان

سلام علیک ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان

ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان  
ای که در جهان

طریق  
سبب  
دست

طریق  
سبب  
دست



مرد فرزند و کی کی ر ۶  
 رخ و طهر هر روز در یکشنبه  
 آتش زرد بود آتش قوی  
 پیش رو کار کنان قضا  
 چو شمع روشن از دیوان ایران  
 در شرف منور و آراسته باشد  
 آورد پای مهر در دامن زمین  
 بطرام ملک چو شمع زنگنه  
 همسایه صحرای پیش هم  
 که در چرخ کمری به جرات حسن  
 زهره چو کواکب سیمین بر رخ و درش  
 بهرام آفتاب که چرخ زمین  
 پر دین چو دقت محو کار کنان  
 جریب چو ناله کافور بر غیر

کرد این بخش چو مرغی که بکشد  
 دیوار شکست نه گزینش  
 اندر چرخش چو خورشید در نیل  
 من به لبهای ماه و ناله  
 که چرخش از کرم و کشتی در یک  
 در آب و سکنه چو هر یک  
 هر چند که یک که در غار و غنچه  
 چو در آینه و زنگنه چو در  
 قطب جد است معطر که روزگار  
 که در این وقت که کشتی چو کشتی  
 ترش چو چو چو چو چو چو  
 این دعا است اندر لبهای  
 شادمانی هر روز در غصه انان  
 ای روزگار هر روز در شهر  
 که از این صفت اول تواند دیدار تو

اینت حجتی است مسین  
 سید و صد روز کار کرامت  
 بزرگوار است که مطلوبش  
 آنکه در شان او شام منزل  
 آنکه بلاغ طبع او کند  
 آنکه از جرح خود او بکشد  
 رای او دامن از بخت اند  
 او مرکب از برودن را ند  
 علم او هر است و خاک عرض  
 سبزه دست خلقی بن باز  
 امر او بجا که درون طبع  
 فدا او بستره و در طبع  
 یکشد روز و بوی خوش  
 بقا حقیقه پیش رسد

قدش از قدر مقدار کند  
 خود چو مرغی که بکشد  
 رای او در آتش نیار کشت  
 زانکه کجا چرخ این کشت  
 اندر روز که سید اوم  
 کشته را ند از رزانت رای  
 گفت خورشید چو این است  
 کاشاپت کاشان کند  
 آسمان که در آتش پیش  
 ای که یک که در آتش  
 اوج قدرت در ایست و بند  
 سحر طبع تو کرده مال  
 غمت و هم تو کرده است  
 غم که است کوی تو کرد  
 رایت خجسته کار دار تو داد

شرح محمد المین ابوطالب نغمه

در این  
 در این



تا باشد مجال هیچ مجال  
آتش غارت نوز قیام  
کرده ترجیح خوشتر است  
لکه کو تا بنات طبع ترا  
در میان کز وجود اشکات  
گفته بودم که خود لطف تو نم  
وین چو جنگ یارم اندرست  
کای نزدیک مدله من و تو  
وی شرمین پشاه تو فاش  
تا در نو در زمانه خود  
هیچ در بزم را هرگز  
دی که بر کسار بود ترا  
از دایای آشیانه قدس  
عقل کفای هم با پیر است  
مهر کن تا به خفست ست

کرد با دهنست همیشه کین  
سجواب خلقه من طین  
باز صیت و بکران تر قین  
دور از لاف کفان کفان  
شد زمان بکر و همان کین  
خود بر این عزم بکر و کین  
با کرباری من مسکین  
در غل داده داد غل و شین  
سهل با منع چو سحر من  
ای زمان تو دور است و دین  
عقل از هر غایت این  
آن چو خسته و هو سنگین  
عقل کلان و دور و روح این  
روح کفای هیچ پیر این  
باز داند شمال را زمین  
بکر

تا به پنی که در غل م بود  
تا به پنی که در غل م بود  
تو که در چشم تو نیا بد کون  
پشش این با ده کفکی  
پشش تا بر باقی لطف نهند  
پشش تا بر غل زبانه  
تا زبانه قران یاسد  
تیر در شین خوشش در  
را که تا بگری گیر داند  
اوست کس که قدر لطفش  
کز به حد عدا و تاسید  
عالی در حسن عشقش داد  
تا که از ان لوحات بدن  
چون پاک که کلام غایت  
تو بگویند تو دایم عدا  
دخترش را کند پروین  
اما زرقا کند جبین  
این نقش چشمش بین  
بر باد بقا شود حسنه زین  
رایع نقش فاشش را زین  
زلفش تا در رخ سرین  
در خم شاش هیچ قرین  
پایه اش کن قیاسین  
عرشه روزگار در شین  
بود بعضی مستور در ز قین  
گاه بر شدی کای بالین  
در جان رحم هنوز جبین  
تا که از کان بود جازد قین  
در ساری هنر با حسنه زین  
هر روز حفظ فطنت و مسین

دخترش را کند پروین  
اما زرقا کند جبین  
این نقش چشمش بین  
بر باد بقا شود حسنه زین  
رایع نقش فاشش را زین  
زلفش تا در رخ سرین  
در خم شاش هیچ قرین  
پایه اش کن قیاسین  
عرشه روزگار در شین  
بود بعضی مستور در ز قین  
گاه بر شدی کای بالین  
در جان رحم هنوز جبین  
تا که از کان بود جازد قین  
در ساری هنر با حسنه زین  
هر روز حفظ فطنت و مسین

این کون خراب  
عجیب

اب جهان و شش برین  
چون از شش و چه شین  
کدویش منیت ادهمین  
در قلم را نه در کین  
کوشه مکن من مسکین  
در جیش مکن دگین  
در جان دار و کبریا من  
حسن کی چمن چمن حصین  
توان گفت پا و به من  
بنایه همیشه تیر چنین  
که نه هر شش به خفست کین  
کندید به هیچ دانه من  
تا حق دارم ز لب رو من  
در عرفان مانع غل من  
کاغذ لب مراد بدست کین  
لک

ای نو دار رحمت بخت  
و اگر در خفست لب و زین  
میش من مینه آره عیشی بود  
لکه از غایت قسم است  
کار بخت و غم بکس که کوفت  
چرخ بخت من کشید کمان  
رخه داد لطف حال مرا  
لکه خسته که رخه کند  
دارم اکنون چاک دارم حال  
چوان که در کجایان بنامه  
حالا از جرات آسمان باری  
آن همی نسیم از خادش بخت  
نشاسم همی من ز لب ر  
عصر بخت و بخت مرا  
کوی تر بخت در همه رخ

کونیا از تو اله هر ار  
تو که من که بکران نهند  
خود کرم کمنه و تیر خند  
بدر بخت کا خدانه سنگ  
خوشش من کمان کمان  
کبریا بیوسه توان بود  
شعر من مینه در هیچ به رخ  
تا عروس بهار جوده کند  
بوی اندر بهار و کوشش  
آب شش نمای در جاست  
حیبت انداز و خطه دای  
شب ترو شد بهال حسن  
سیر بخت مر و کجین  
پای به دایه اوف و این  
از کس که کمان کمان  
همه بخت بکر و راه نشین  
همه دین به تیر به تیر مرین  
این شش شش و از پسین  
زلفش تا در رخ سرین  
تیر به تیر به تیر مرین  
عرب بکر ز زان و معین  
کندانه و فطنت معین

بخت از تو اله هر ار  
تو که من که بکران نهند  
خود کرم کمنه و تیر خند  
بدر بخت کا خدانه سنگ  
خوشش من کمان کمان  
کبریا بیوسه توان بود  
شعر من مینه در هیچ به رخ  
تا عروس بهار جوده کند  
بوی اندر بهار و کوشش  
آب شش نمای در جاست  
حیبت انداز و خطه دای

روح امیر خردین ابوالفتح

این کون خراب  
عجیب

بخت از تو اله هر ار  
تو که من که بکران نهند  
خود کرم کمنه و تیر خند  
بدر بخت کا خدانه سنگ  
خوشش من کمان کمان  
کبریا بیوسه توان بود  
شعر من مینه در هیچ به رخ  
تا عروس بهار جوده کند  
بوی اندر بهار و کوشش  
آب شش نمای در جاست  
حیبت انداز و خطه دای



ای خدای که پیش درش  
کشت عشقش که دوا هست  
آن دهرت که رقم لبه بود  
و آن جو بهت که کشت  
در روزی ای درت از درش  
در سالی که از جودش  
که جان کف کند و گیرد  
در نام زنده بار کشت  
هر کس سینه کف از زم  
و آن که بار کشت از زمین  
عدل او دست که در کشت  
همش از هر بر جاس اند  
ای ترا حکم بر زمین و زمان  
از نیاز تو دست برده بسیار  
و کج کج ترا زور و قضا  
لایق

طوق داغ ترا نماز بر نه  
که زای تو قوت یابد  
در زنده تو تر جیت چند  
استان را زبان ملک تو داد  
بقای از نهشت بر نه تو بود  
دات تو حقش که چنان  
شواد که گوید آن  
چو تو کرد خدا سادت اگر  
در سال تشنه مصر جیت  
جست پیدا تو بر تو بود  
است عریان در صبر و عفت  
بشهادت و کفایت هر روز  
نیت عواص کشت در دم  
ای ترا طرف چرخ طوفان  
دشت اندیشه کار از پله چرخ  
در هیچ تو شتر ای حسین

و ندایات ای که  
چون چمن بزم روزگار حسین  
از خند و دلش کشید کمان  
تو بر دشت و کشت صیقل  
و آن چنان بر چرخ شطرنج  
از این روزگار جانی را  
خود بر سبکی روزی خواب  
تا چو زین بستم حاصل دم  
تا زین بر اطمینان آرام  
از دانات سخن را بدو  
عالت سبده باد و در غلام  
مرح عباد الدین غریب شاه  
از دکان که کبر کشت تبار تو  
که در کانت بود در عهد تو  
از اسنان که نام و لقب تبار تو  
استش که در چمن جوی تو  
در کانت که بر تو ای مهربان تو  
پرو دشت عالم دل خدای تو  
ای

ایام در ملک شایسته پادشاه  
در کشت زار روزی که کشت  
خود او بر جود نایزه چو کشت  
در حرم با در که در حرم پادشاه  
که در حرم شعله تو کشت  
کیتی چشم تو بر جانی تو کشت  
آنجا که از زبان سنان تو کشت  
پدر ایت با چنان مقام حرم  
چون چمن کینه بر آید کینه  
تا تو صد هر سطل کینه  
زنده که اسما ملک کینه  
ای در دشت جان ملک کینه  
تقاضا کینه  
ای زنده تو اسما در کو  
قدر و راه تو از روی سپهر  
اش که تو در خالت ضو  
تا به تو اسما تو



دل و دست تو کا فیض و سخا  
سند را صاحب استری دادست  
خلقت بسیار که دارد  
سنگ نرین او همیشه رون  
ناو او اندرون او ملک و سس  
اسیاب چین و باری نه  
الوزی ایمنه ز رخ جنت  
خود پیکو که بکار دست  
یترا جو مصدر دولت و دین  
او تواند که گشت هست او  
مصحح فخر الدین **حسن** **اکمال**  
ای فخر کرده دیوهای از میان تو  
ای کرده ملک انگلستان تو  
ای صبح پخت از برای فرسج تو  
دانت سحر سحر جنت از کمال

مرد و از ابرو و شهاب کرد  
صفت سبای او لب تو  
کود و اب با بهیج مرد  
الوا و از بدون و آن در کو  
به شبا نوز سبایان تو  
چند ازین ترانت شومان تو  
است معان از اس که در ج  
را نه از شط ر درو  
هیچ به ارتقا عفت بر تو  
و هیئت ملک رو چنان سبایان تو  
و هی قصه زمین و زمان سبایان تو  
وی ابر زلف در بدین عیان تو  
کچر ویت که کمال از جهان تو

کر قضا و ان شودی هر یکس  
ارام چاک تابعی ای در کاشت  
راهی که از زمانه هفتاد سال  
بهرار غاش حقیقت نفس شود  
جز با پیش از دست کمر بست  
الاز بان روح ترا بهان گفت  
برایش شرمنازد خسترا ان  
کر از نایب تو کوید که نیست  
بر دوده وجود سناخت طبع  
دست احسان و امان کند سبک  
کر چه چاه تو کوید که کند  
جنت جلال و کبریا نیست  
از سبای جنت تو ابد نه را  
و روزه عیسی و جود تکلفی  
انروز کا فرقیش آدم تمام شد

را و قضا بستی امروان تو  
تقدیر او و الدست جهان تو  
را از درین زمانه ای بر زبان تو  
هر کو که مطالع لوح کمال تو  
چون صفت بخت کبریا تو  
کای شرفش سحر کشف بیان تو  
رجح سناک از چه شرم سنان تو  
اندر که احرام پیشه و کویدان تو  
شت شهاب که کف از کمال تو  
چون سحر کشت کایتان تو  
ره تا ابد بدون سز و پستان تو  
شهری در کستان از ده جان تو  
خوبت سبای خورشید زمان تو  
انم و شان ناز نام تو  
شد در میان روی نشانیان تو

جا و در از تها چو شامت تو دنیا  
بدر استه سادای قابل هر زمان  
تو چو تها چو حله و از ملوک  
ای حکم تو چو حکم قضا و جان تو  
زود که حکم تو برده مرغ از رخ  
مربوده غنیمت که بر پیش خضوع نام  
کام حدیث سحر کوهر کلاشت  
عمریت تو چو عمر کس نه نام  
خزندی عرق که در روزیم  
تا آسمان به به ترین بود سبک  
جان اقای ملک باد در ملک  
حرم تو پاسبان جان و در جهان  
نشاده تا که سایه بود ضد شتاب  
فرخنده و مبارک و محول سعد باد  
در محفل **السلطان** **سبحان** **مکش** **در مایه**

کر که بر شمشیر سبایان تو  
با تو که ای زمین و زمان در امان تو  
تاج الملک که ملک ستان تو  
سکین سبای سحر حکم روان تو  
بر حال سه بهانه بر دوی جان تو  
رطاب سنا که تو به بین تو  
کام نهانی ظاهر که کوشش تو  
در از روی مجلس حسن تو  
بوسیدن صفت چو ریا تو  
ماه نقاش فرشت از آسمان تو  
سکینه خزان عیان تو  
دایم قضا بعین رضا سبایان تو  
بر صبح بر سایه بخت جوان تو  
نور روز و مهر کمال از جهان تو

ای نیر از ان ابر که سبایان تو  
ای زنگنه نفس ملک سبایان تو  
سزایان سنا خطبه عا کشته  
هر چه دعوی کرده از دست ای کون  
بشر از انکشت بر کعبه عا کشته  
بار از شرم رایت آسمان تو  
پشت چو کمان ادب تو که در نایب  
کرده موزان صفت خورشید تو  
منهیا ان بیکون ابرو علی تو  
در صحن قیامت ملک شت تو  
بار آقا و فرشت شت تو  
عاشقانه زرد و دود خورشید تو  
نقش و شمشیر شرف تو که در نایب  
از صفت ملک تو که در نایب  
هم نهامش تو که سبایان تو

هر چه سحر و نظیر قضا و جان تو  
از قضا و جان تو که سبایان تو  
در ان از سنا که سبایان تو  
بهر که را به بخت تو بر ان تو  
آسمان است تحت تو بر ان تو  
زیبای عرق و صبح طوفان تو  
در تصرف سنا که سبایان تو  
تا زحل شامت عیان تو  
شسته و پنهان در آسمان تو  
هر که دی که کف خرم تو بر ان تو  
در نایب شرم و ان ابرو تو  
یک کانت از عین کمال تو  
سردل هر که کف عیان تو  
وز قضا و جان تو که سبایان تو  
مرکز از خورشید تو که سبایان تو

ایمان  
حرف اول و دست  
کوید که سحر که  
از تو ان بر  
مان



[illegible]

اقبال تمام باطن بفرمانش  
 یک نشا را سحر موسی عمران یا  
 دشمن طرد دادم و در دامن حق یا  
 ارده ای را بستاند از بفرمانش  
 هر چه حرفی شرح از شک و گمان  
 دید جبرضا در بر خیم کمان  
 به مزاج اسبم استعدا باری  
 رستنی صورت از کیمیا  
 کوشش و کوشش از هر کوشش  
 عقد کاش ای حضرت استقصا  
 به صورت استوار هر کوشش یا  
 کفر و حضرت قبل از این  
 کای و کیوان بهان و باری  
 ای به سخن بهرت قدر کوشش یا  
 هر چه در شمار قدر از بفرمانش یا

ولہ فی سبکی رضا

ای نایاب ملک از عدل تو نور یافته  
در جهان بدایت کرد قلم در درگاه  
بویخت از محراب دل آن شربت  
از شال و تاج از نقش آینه امین  
از شمع عجب تو تاب تاب  
رومنا چشم به نام تو  
شادان به رخ صاف تو  
دلت اهرام تو از تیسین ملک  
ایست ترا انعام تو بیدار  
گروای از خیمه شادان  
که ضربت طعن در پستان تو  
استاد بزمین کشته اندیشه دار  
دیده به کتاب تو روزگار تو  
از پای چشمه جوان حق جان تو

همچو انبیا و سزا از بهر حال ارباب  
کیسه از خود تو سلطان و رعیت خسته  
ناظران علی و سخی از نزل جود تو  
تا دماغ مایعات انقض و خشک شود  
ناجی از بهر کتب و بهر دانش نبات  
ضرورت است پروردگار نام تو باد

جمع را در این شهر ختم برداشت  
بروز روز توبه در پیش از آنکه  
حج را در آن روزان که در شهر  
حلقه توبه در آن شهر  
تا در آن روزان که در شهر  
خروج از آن روزان که در شهر

مرح سلك ابن عبد الله بن احمد

ای ملک مبارک باد شاه  
 شیخ خوارزیز فیاض  
 روز که شمشیر که چون گرد  
 سلم احمد نام موسی معمر که  
 عروین ملک دولت انکه هست  
 راحت عرض من که حضرت  
 بزرگوار ملک باری را دارند  
 آماشیم عداوت بر کند

ای برای تمام وقت کلاه  
عقد بخت خرد داران  
وقت بخش مرغ در دست  
شاه یوسف صدق شمع آید  
عمر و این ملک در دست  
کاه و جزو ملک در دست  
آفتاب سیه را در دست  
کر که در دست حیرت کلاه  
ایمان

براید انکار از وی قبول  
پیش از اندر عذرا که هرگز  
چرخ و ارکان فتنه مخفی نیست  
عرضه کند پیرنگ چشم  
ریشات و استازات پیل  
بر درگت کرا این شکفت  
صادقاً از حقیت فارغ شود  
تا که در دوا شایسته آسان  
اشک آب است بود تاج

رفت خرقه و باده جرم ماه  
 بود از چرخ کوهت حیرت ماه  
 این بود شد مسلم آن بجا  
 کی تواند دیدن اند سال و ماه  
 بر جام ملک انصاف گوید  
 که کمر نباشد پور و هرا  
 صبح صادق از آفتاب خیزد گاه  
 از ملک میدان از انجم سپاه  
 و آسمان آفتاب بارگاه

روح خاقان

شاهبخت فتح کتر خواجه  
 از دست انچه غیر بهت و بهت  
 دوزخ انچه قصه است بر کمر  
 با قوت فدا آب فرو دست جام می  
 از کاشمشر که عکس کردی روی من

نزدیک من بهر یک جنبه و بر این خواه  
در چهار ماهه نو می خواند خواه  
تا که در هر یک از این کتاب خواه  
است که در این کتاب قوت خواه  
فارغ شود و در این کتاب خواه



























چرخ تا در پناه حرارت است	میراستی صد مجلس شاد	میراستی صد مجلس شاد	میراستی صد مجلس شاد
لفظ تو دلت اگر دراز کند	شمایت استانش گاه	شمایت استانش گاه	شمایت استانش گاه
ای تو زنده هست باویش	حاکم رو بند اختران بجایه	حاکم رو بند اختران بجایه	حاکم رو بند اختران بجایه
بند زرقون خاک در که تو	انکه بارایش تاب سیاه	انکه بارایش تاب سیاه	انکه بارایش تاب سیاه
بیزیش که بنده تو سرود	خفتش چرخ را نهاده کلاه	خفتش چرخ را نهاده کلاه	خفتش چرخ را نهاده کلاه
حیث است لود چو پرویا	پاس او باستان دین اله	پاس او باستان دین اله	پاس او باستان دین اله
کیرد از دیوانه کن ره چرخ	شیر بطون چرخش روان	شیر بطون چرخش روان	شیر بطون چرخش روان
نمک شفاف که در شمع چرخ	معم او بهشت بند بار	معم او بهشت بند بار	معم او بهشت بند بار
هر که چرخ سیخ نبودت خوان	عش از در اختران آگاه	عش از در اختران آگاه	عش از در اختران آگاه
در نفسهای دشت تعیین	نشد چرخ گمراه	نشد چرخ گمراه	نشد چرخ گمراه
تألیف و یارش دی و عز	ای زخورتیدر کشته سبزه	ای زخورتیدر کشته سبزه	ای زخورتیدر کشته سبزه
امرویت روان حکم حق	تا از هیچ با داد بکا	تا از هیچ با داد بکا	تا از هیچ با داد بکا
	شبهه در استار سیاه	شبهه در استار سیاه	شبهه در استار سیاه
	طاعت که با دارد کلاه	طاعت که با دارد کلاه	طاعت که با دارد کلاه
	بر از در که تو یک درگاه	بر از در که تو یک درگاه	بر از در که تو یک درگاه

روح جدید المومنین ابوالمحسن گوید

کمال ملک جمال حدیث	ابوالمحسن نصران بخیر دین
ایروا دل صد بهر منت دین	که تو باشی صمدت و عزت گاه

ای زما قفس کشته بدست	اگر چه بوی از پیش لب لعل و بیا	اگر چه بوی از پیش لب لعل و بیا	اگر چه بوی از پیش لب لعل و بیا
ز بار قدرت توالت جا	مرا جیش قش قش ای گردش	مرا جیش قش قش ای گردش	مرا جیش قش قش ای گردش
از غیب ستاره به آرام	نهاده شست و بر زمانه کلاه	نهاده شست و بر زمانه کلاه	نهاده شست و بر زمانه کلاه
ای بر خاک دست که بخت	راوچ جیش گنج ایل و افرجه	راوچ جیش گنج ایل و افرجه	راوچ جیش گنج ایل و افرجه
ببر کوی بود که مسمی	بلک بربد و یک خفت بند را	بلک بربد و یک خفت بند را	بلک بربد و یک خفت بند را
کامی فلک از تویت ره گذار	در حققت و قدر اله الله	در حققت و قدر اله الله	در حققت و قدر اله الله
کرم بر زمین خود بخت	بکلف ببارد ز شوره کبریا	بکلف ببارد ز شوره کبریا	بکلف ببارد ز شوره کبریا
منزل اندر نزل تویت	در جیش کند سوی شیر شوره کلاه	در جیش کند سوی شیر شوره کلاه	در جیش کند سوی شیر شوره کلاه
تو همانی بغیر بر بخت	کند سیاه و شیر شوره راد با	کند سیاه و شیر شوره راد با	کند سیاه و شیر شوره راد با
ای که بخت است بر بند	ز غفلت تو فلک ستاد در دریا	ز غفلت تو فلک ستاد در دریا	ز غفلت تو فلک ستاد در دریا
کردی از استه سزای مرا	همیشه از غفلت تو غفلت گاه	همیشه از غفلت تو غفلت گاه	همیشه از غفلت تو غفلت گاه
چون رسم رخصتی همی آرم	در کهر حکم تو داد بیکه گاه	در کهر حکم تو داد بیکه گاه	در کهر حکم تو داد بیکه گاه
تا بود استخوان نه نورد	بعد از غفلت ایامی که گاه	بعد از غفلت ایامی که گاه	بعد از غفلت ایامی که گاه
با دهر تو بار زمانه قسین			

روح اثر الدین

موجا محب درای درای	اثر خیر اثر دین جندای
	ای



ایستاده بودی که گفت و نیت تو  
افزینش تا آنکه در کشت خفت  
تا تم سحر کفایت کند تازه کرد  
کشت شتر که شد کاش کشت  
هر که دارد از تو دارد اسم در خمری  
میر و مار و مرغ و ماهی هر که در کشت  
برف و برف چینی سی یک یک از کشت  
حمله شرکت بری و حمله است  
پادشاه اندازد تا جهان باشد تو کاش  
فایده از دینت و در دینت کشت

وقال ایضا فی المبح

نهر زری زری که خاصه دینی  
ما تمام تو در جوارت علم  
تو که منی ملک تو در شرف ملک  
تو که منی دای تو یک سیل است  
تو که تو بر بال سنان دوی  
زلفات تو خارج عادت دینی  
بر دوی امیر جهان دین دوی  
دگر هم بر دین تو کاش که دینی

بسم

سیر کشتی از زمانه سیر  
چو کاش تو کشتی کشتی  
کدام کشتی کاش تو کشتی

وقال ایضا فی المبح

بر خاک در تو استانی  
دیده رخ راز به نه نیست  
هر تو و سینه چو کشتی  
از کشتی کشتی تو  
در خدمت عشق کشتی  
چو کشتی کشتی کشتی  
بردی دینی را دینی کشتی  
در خدمت کشتی تو  
در دوی کشتی کشتی کشتی  
از کشتی کشتی کشتی  
از کشتی کشتی کشتی  
از کشتی کشتی کشتی

در نسبت او شرف توان دید  
از چرخ تو در دشت جسته  
ای دیده ناظر جوت  
چون خفت سخاوت عقل  
خود عقل ترا کمال بر کز  
مرغ دل جریس کز  
اولاد بزرگ مرستق را  
کبر تو کم و کبریا پیش  
از دزد که عمر در خدمت مرک  
نیوز ترسیع جنت را  
از نسبت فضل مایه کبر  
از ما غرور خفته جنت  
جهانهای باران زلفت  
ای جنت ترسیع تو  
دل در خدمت تو یکدم

چو فضل صدای در صدای  
یک کشتی او در کشتی  
از ذات تو دید مصطفی  
شاید که رفت مرصفا  
داند که زجا و تا کج  
در خدمت تو سخن سنانی  
یارب چه بزرگ پشوانی  
از کبریا ز کبریا  
سرور بود خوش خلقی  
چون لاله کشت یکم کشتی  
در خدمت صورت نانی  
سیر لب تو در دین دینی  
چند ترسیع تو دینی  
مهر و نیا و شاستانی  
نایمته از غارانی

بسم

نایمته مرکبان حکمین  
زلف را کوی دور  
در خدمت تو خوش است  
چو کشتی کشتی کشتی  
در خدمت تو کشتی کشتی  
در خدمت تو کشتی کشتی  
در خدمت تو کشتی کشتی  
در خدمت تو کشتی کشتی  
در خدمت تو کشتی کشتی  
در خدمت تو کشتی کشتی  
در خدمت تو کشتی کشتی  
در خدمت تو کشتی کشتی

مرح

ای رخت تو در دین دینی  
روز کاری تو در دین دینی  
سحر دینی تو در دین دینی  
بهر دین دین دینی



بر مبادات جهان پیدا	کرده با کوسن تو هم داری	خداوند از داو کشتی ملک	چرخ در دست این جهان را
روز و شب که مرکب آن گزیده	زیر دامن سب زان آری	آنکه در وقت پیش هریت	تا جنت می رسد ساری
تخت پنی زرد و مرد از تیغ	هر دو آرد آن زدی صداری	آنکه در حرف سست عدلش	شیر و لایان سست هزار می
زلفش بر هم نایا در چشم	شکر سب از دای ایوانی	آنکه در صبر جامع گلش	قص خورشید که درخت داری
باشد از ده کیست بصیرت	سوی دشمن چو چاه غاری	سایه از آفتاب لوک	ای چشم پشه خرد غاری
تیغ قیام حیدر در عریض	کوسن او کوسن حیدر داری	نایاب خمر که کاخ خراوت	عشقه سوزی و عاقبت ساری
چون کشت و تو از هوا نه پرد	کردش این تیغ پر داری	آنکه چون تش سانس را	با دهنده و در سر ساری
لوک کجاست بر کف جازد	حکم همیشه را طبقا رنی	فتح می که از ده انداز	برون سست می کند با داری
مرگ در خون کشته عطر جازد	کرد آن کز دفر بر داری	ای زمان تو به تیغ قانع	گلک را داده و دست با داری
تو که از عد کوسن برق سنان	در دل دیو از کجاری	ای خورشید کشت جی نیرنگ	کرده با جنت آب انباری
در چنان پوستی زعفران سفی	خضم را در سواد لوزاری	تا خزان و بهار تو به نکرد	این نهضاتی آن زبازاری
در ز تو جان در رفته خواهد باز	بر برینده دای اندازی	باغ عدل ترا ساد خزان	تا درو حیف بهار کجاری
ملک یکبار به چشم میگرد	هفته را در کسوت غازی	مرح عباد الدین پرونده	
کاخچس خضم در کسوت تو باز	فارغ از هر کسوتی هستی آری	زهی کوفته از دست تا بای	سپاه دولت پرورش ای
روقی کار من که خم سدا	کر تو در دنی من پر داری	چهارماری که خورشید پیوسته	یک شمشیر دیگر ای

چرخ در دست این جهان را  
تا جنت می رسد ساری

سپه داری که هم در عین دل	سپهر عرصه انجم پیدا	بهر آواز کی گیسو	صدای کبک در داری
خداوند که تنب و نکر دران	خداوند پیش را تا مرغ داری	ای مرغی که شربت باده	بر دوش و چون سحر از باری
چون بر آسمان است او امر	چون خورشید است علم تو ای	آنکه در دای کجا است	بدل کوی آن کجا بخت ای
چنان سبک است چو شمشیر	خداوند شمشیر عالم داری	تیغ تیغ ترا در حق قبال	سر سحر ترا از سبک داری
اگر پروانه در باغش گیرد	که اگر او دست کسیتی را داری	چنان یک بیک می پاشند	تو از دای پر دای می پاشی
بکلی از کس ویش فارغ است	چون یک روی با قوت از داری	الا تا بیل از سد گوشت	و هر دوشی بستان کوه ای
و کر خورشید را می آید	فرود شود ز روی شب داری	چنان بستان زینت	از نو نوبی از صواب داری
ز پیش جبهه یوسف اثر بود	و کره یوسف که دای نه داری	قصد رحمت این را که کوک	چنان است و آن را که کوه ای
زهی باقی بعزت ابر عالم	چنان که عدل شد پیش ای	مرح صاحب الدین	
در آدوی عالم تو توانی	که از دست خدای را بکای	ای چرخش آن را از انصاف	چون سحر جهان از دفر داری
ز پیش آید لغات را تو رفت	نه در یاد و بهت را تباری	سندت که از ده عا از شکر	بایست که از دشت به دشت داری
بل عالم توئی و آنکه نه نمید	نه نمید کل عالم را کجای	ماید و خورشید نه می شود	گرچه خورشید عالم را کجای
چنان است که طوطی	کند در در خطی او کجای	تا تو شمشیر از سد کس	کردات از نو خورشید پیش تری
در آن موقف که از چاه و کوشش	شود جسته از روح کجای	تو از آن جبهه من سستی	ماد بکجا خورشید از دفر داری
سنان از آن لعل و روح کجای	خود محلی بود از کس ای	ازین مذهب است که صفت بود	کار دانه که رسد هر کس داری



فوق باشد غمزه و چو چو چو  
هفتاد و یک سال چو چو چو  
ان شیشه کی گشته گشت زو چو  
نفس و فو چو چو چو چو  
اقتاب از چو چو چو چو  
گفتا و دودست بنده چو  
ای که از چو چو چو چو  
ربا و بار چو چو چو  
با اهر و دماط کوی چو  
در چو چو چو چو  
از چو چو چو چو  
خود و انباشته چو  
کوهانی چو چو چو  
در روز چو چو چو  
عقد چو چو چو

هر از نقش الهی چو چو  
که که که که که که  
اگر که که که که که  
کیت که که که که که  
مسک که که که که که  
در چو چو چو چو  
خیزا چو چو چو چو  
چرخ که که که که که  
عرش داری چو چو  
سمت در چو چو چو  
که که که که که که  
مسک که که که که که  
شمار چو چو چو  
از روز چو چو چو  
در چو چو چو

رستی چو چو چو  
نیمه شب چو چو  
اندرین چو چو  
عقد چو چو  
یکبار چو چو  
چون چو چو  
سایه چو چو  
چا که چو چو  
تا بود چو چو  
ستاره چو چو  
یکبار چو چو  
از چو چو

با وجود شش چو چو  
ایضا چو چو  
جای چو چو  
شعر چو چو  
با چو چو  
مع چو چو  
در چو چو  
بعضا چو چو  
چا که چو چو  
در چو چو  
سایه چو چو  
نیت چو چو

مرح عماد الدین فیروز شاه

استان چو چو  
و چو چو

حب چو چو  
کشته چو چو

همی که چو چو  
با چو چو  
و چو چو  
چو چو  
سفر چو چو  
تس چو چو  
ش چو چو  
استا چو چو  
اقتاب چو چو  
در چو چو  
تا چو چو  
اقتاب چو چو  
که که که که که که  
چو چو  
ش چو چو

کریا چو چو  
باز چو چو  
که که که که که که  
کو چو چو  
کریا چو چو  
که که که که که که  
روز چو چو  
و چو چو  
ش چو چو  
کار چو چو  
هر چو چو  
چو چو  
هر چو چو  
پس چو چو  
ش چو چو

والی چو چو  
زهر چو چو  
تیر چو چو  
ایضا چو چو  
استا چو چو  
چو چو  
چو چو  
بوستا چو چو  
که که که که که که  
در چو چو  
ار چو چو  
ار چو چو  
سور چو چو  
و چو چو  
با چو چو

بر چو چو  
بسته چو چو  
میو چو چو  
شاخ چو چو  
کاک چو چو  
چو چو  
بزم چو چو  
آچر چو چو  
استا چو چو  
زهر چو چو  
بر چو چو  
قهر چو چو  
چو چو  
را چو چو  
پرو چو چو

در چو چو  
میان چو چو  
عدا چو چو  
بران

تس سال  
کریا  
لین  
کریا  
کریا  
کریا  
کریا  
کریا











رو که از این جوی به جان خنجر کردی  
یا حکایتی نوی هم ازین شهر  
دی که در قفس کفایت او خنجر  
او خنجر به جان پیش از رفت مرا  
خاک پای من خنجر خنجر شهرشان  
جدا نماند این کفر فغانه بیخ

مع محمد الدین محمد اسم

حکمر از آفتاب که در دوزخ  
این نوع منصرف و فراسکه  
حکم از شرع جان فتنه من  
و شست او را خنجر کشت او را  
نموده بود که حکم از خنجر  
هر کشت در خنجر او را خنجر  
عفت از خنجر از خنجر او را  
او محمد و از خنجر اسم

او که از این جوی به جان خنجر کردی  
یا حکایتی نوی هم ازین شهر  
دی که در قفس کفایت او خنجر  
او خنجر به جان پیش از رفت مرا  
خاک پای من خنجر خنجر شهرشان  
جدا نماند این کفر فغانه بیخ

حکمر از آفتاب که در دوزخ  
این نوع منصرف و فراسکه  
حکم از شرع جان فتنه من  
و شست او را خنجر کشت او را  
نموده بود که حکم از خنجر  
هر کشت در خنجر او را خنجر  
عفت از خنجر از خنجر او را  
او محمد و از خنجر اسم

در جهان آن مردم نادان که  
دست ازین شمشیر می بردند  
شمر که ازین شمشیر می بردند  
مسحیح ازین شمشیر می بردند  
چند روز که ازین شمشیر می بردند  
ای که ازین شمشیر می بردند  
شش روز که ازین شمشیر می بردند  
آزاد و خندان شمشیر می بردند  
ج و در آن شمشیر می بردند

دست شمشیر

ای برادر شمشیر می بردند  
نماند ازین شمشیر می بردند  
نماند ازین شمشیر می بردند  
کافه ازین شمشیر می بردند  
درا که ازین شمشیر می بردند

او که ازین شمشیر می بردند  
دست ازین شمشیر می بردند  
شمر که ازین شمشیر می بردند  
مسحیح ازین شمشیر می بردند  
چند روز که ازین شمشیر می بردند  
ای که ازین شمشیر می بردند  
شش روز که ازین شمشیر می بردند  
آزاد و خندان شمشیر می بردند  
ج و در آن شمشیر می بردند

ای برادر شمشیر می بردند  
نماند ازین شمشیر می بردند  
نماند ازین شمشیر می بردند  
کافه ازین شمشیر می بردند  
درا که ازین شمشیر می بردند







تست فلک باعث نرمی در شتی  
در ملک ترازو دنیا همدین باد  
ای ملک ترازو عالم سر کوی  
تست شیب است ز شتی و کوی

**مرح خاقان کلین**

ای ترا که مستم و دیو پوری  
نار که در سبب ملک تو که با باد  
تو که هست یزدان که شتر تو کرد  
ناشیر تو سیاه فاق سرد  
خسرو قاقا که کجاست صیقلی  
که بدین تفرقه نمودن کینگی  
تو که صد سگ کند کجا ز کرد سپا  
ای مازنی قیاری را ز نقش قدر  
رای اعلای تو کشف شود کثرت غن  
روز و یاش صحنه غنچه اند  
تو یمنه و یاش صحنه غنچه اند  
غنچه و یاش صحنه غنچه اند

کوشش آسب جهان بخت نری  
است امروز همان بخت بین نری  
انکه در باریا و روز غنچه سپری  
که شارت بر شمع تو شت بخت نری  
ملک و عدل جهان کی سپری  
که در آن پرده آواز گسری مدی  
خویش را سوزا در صحنه سپری  
چرخ تو قدر تو قدر تو قدر  
که بخت سوزی باد و خورش کوی  
بوده خوانا تو شمس و شمس  
نار و خورش و خورش و خورش  
بر شود کوی و کوی و کوی

و

**مرح صدر کمال الدین طریض**

ای که چو پند نام تو بای  
ای که چو ملک از شکم کاه بای  
تا جا بر طریض تو تو بای  
مسعود و در داد اقصای سعادت  
کوی صحنه طریض تو تو بای  
در آن چمنی شاد بخت کاه  
در عرصه جهان صحنه کاه  
رای تو که در ملک بخت کاه  
چه تو که در دایره و خورش  
با کاک تو شتی کاک شتی رفت  
انگاه بخت کاک شتی رفت  
یک عالم تو شتی کاک شتی رفت  
هر یک شتی کاک شتی رفت  
ای که نام تو شتی کاک شتی رفت

ای که تو شتی کاک شتی رفت  
ای که تو شتی کاک شتی رفت  
ای که تو شتی کاک شتی رفت  
ای که تو شتی کاک شتی رفت  
ای که تو شتی کاک شتی رفت  
ای که تو شتی کاک شتی رفت  
ای که تو شتی کاک شتی رفت  
ای که تو شتی کاک شتی رفت  
ای که تو شتی کاک شتی رفت  
ای که تو شتی کاک شتی رفت

ای که شتی کاک شتی کاک شتی  
در ملک ترازو دنیا همدین باد  
ای ملک ترازو عالم سر کوی  
تست شیب است ز شتی و کوی

**مرح عزیز الدین طریض**

خوار شتی کاک شتی کاک شتی  
چو که در دوجا کاک شتی کاک شتی  
کاک شتی کاک شتی کاک شتی  
زبان اشک تو چو چنان باد  
زبان اشک تو چو چنان باد

ای که شتی کاک شتی کاک شتی  
در ملک ترازو دنیا همدین باد  
ای ملک ترازو عالم سر کوی  
تست شیب است ز شتی و کوی

ای که شتی کاک شتی کاک شتی  
در ملک ترازو دنیا همدین باد  
ای ملک ترازو عالم سر کوی  
تست شیب است ز شتی و کوی

در عرصه جهان  
صحنه کاه

در آتش بخت تو بخت تو  
چنان که آتش تو بخت تو  
نفا هم از آتش تو بخت تو  
ز کس تو بخت تو بخت تو  
بخت تو بخت تو بخت تو  
کاک شتی کاک شتی کاک شتی  
کاک شتی کاک شتی کاک شتی  
کاک شتی کاک شتی کاک شتی  
کاک شتی کاک شتی کاک شتی  
کاک شتی کاک شتی کاک شتی

ای که شتی کاک شتی کاک شتی  
در ملک ترازو دنیا همدین باد  
ای ملک ترازو عالم سر کوی  
تست شیب است ز شتی و کوی

ای که شتی کاک شتی کاک شتی  
در ملک ترازو دنیا همدین باد  
ای ملک ترازو عالم سر کوی  
تست شیب است ز شتی و کوی







کویت بر سر مرا کوسه جان  
کویم این بیت بدین دشواری  
نیکم بوسه در جان من  
لا هم از غوغای کوی خوان  
که چه دریا تو تنگم چه نه  
بگلک یار مشو در بهمن  
که چون از خضر بر رخسار گفتم  
تا ترا از سر من باز کند  
اگر از نامی کند خورشیدی  
اگر از لطفش بود آبادی  
اگر در صحرای بیابان دارد  
سند و صفت و بهر آنست  
ابرهای کمرش از آتش کجاست  
صورت محبت او فرست  
ترای دفع بود در بانش

ای

ای سزای تو منم بدو  
تو را بکس که گویم کنی  
تو را بکس که گویم کنی  
نزدت فیض کوشش خوری  
ببرو کجای که است نرسد  
اول شکر تو در غفلت  
مسکینانم قار تو بر نه  
هر کجا شمع صفت می تو در نه  
در کنار از پله ای می تازی  
افتاب که رسد مست  
بایر از خود تو دار در طبع  
معنی از ملک تو دار در غفلت  
بهاست نه و پادشاه خود  
نیکو از ده یک کوه و هی  
پیش از تو بکنین جلال

کوشش خوری  
نزدت فیض کوشش خوری

بجز از نه کلی در هفت  
دامن این تو دار و پنهان  
گرم طبع تو دارد پند  
عزم سبکی تو زلفت بهت  
عزیز پاک تو جهان ثالث  
ای نمودار جاست باقی  
سده روزی که از غفلت تو  
روایت لغت و همت  
حکما بود که مانع بودند  
که بدین غلظت زار می گذرد  
تا که نقاش ملک بخار د  
همه سوار از در ملک  
در حشر تو چون مت در

ایضا فی المدح

زنده خاندان عسکری

چون

مجدد و خیر جان که عزامت  
کار و لطف چنان ساخت کفایت  
بخت بهت چنان کند که دیو  
اگر از رای کرد خورشیدی  
اگر فیض تو هم حاش  
تو بهار لطف هم عالم را  
گشت زار لقای دشمن را  
اگر زندان پس او دارد  
رسم او کرده روی پاک حق  
تا به بس روز کار خواهی دید  
بکند همان بد شواری  
افشای نفاد حکمش را  
فکش محبت توده خوار  
در چاکت عجب مدار که خوب  
بکاشش ز صحرای که ببرد

کوشش خور



مرکز است همی بخور و  
 بخش است صبح و شام  
 ای چنگ نغمه است تو بیا  
 عدل تو را عیسمان  
 بارگاه تو کرد منور  
 تو در آن مصلحتی که خواهی  
 تو در آن پادشاهی که مصلحت  
 ای پادشاهی هر کوکب  
 تو به جانی ز کوشه مسند  
 محسنی لاجرم ز قدرت شاه  
 که به ارکان ملک یافته اند  
 این است با تو گویم صحت  
 اسرار سال کجایان کرده  
 دانم که من بنده چه کنم که گشتم  
 چنگی چند به زور هر یک

از پادشاهیت که انجانی  
 هر چه از دردی پشیمانی  
 جگر داریا و نیت پیرانی  
 جاء قوت می مسلمان  
 پرده دار تو کرد و رضوانی  
 روز مکن شسته باز کردانی  
 کار بردن کسب یارانی  
 بر سپهری بری و پشانی  
 سینه کاها بخت با نانی  
 دایم از حشر غرق جانی  
 عزت تو به سر سلطانی  
 است گشت سلیمانی  
 مصطفی معجزات حسانی  
 اندرین عقد کو هر کانی  
 روزی شاه عزت و شرفی

از تو پادشاه در شریف  
 گشت شریف پادشاه و گشت  
 این نان ترا عظامی دار  
 در خفا صحت صحت  
 این هر کوی گای ز کشته شاست  
 وی لطف خدا بجان و خدای  
 وی درین نیت بجای شایر  
 بنده از جان شایر اورده است  
 او چو از جان ترا شاکوید  
 تا که در من برید دور بود  
 و در عسر تو با چندان باد  
 بکارد ز نهانی چو ابر

عقد در کیم شید پشانی  
 تو چو پیش منی و تنوایی  
 از سرای منی و نودانی  
 کان او بخت تا بهمانی  
 عظم در صفت حیرانی  
 چنین صفت لطیفه ارزانی  
 از در جان که بر تو شایر  
 ای که هر دو یک روحانی  
 جانش ز لعل شایرانی  
 روی رخ امیر ارزانی  
 که اندر او بخت استانی  
 که کعبه درود و چندان

مرح محمد الدین ابو طایب  
 در کیم در این ملک پیر و پادشاهی  
 در جادو من بصورت تابد و پادشاهی  
 حال من بنده به چنگ تو گشت

تا که بگویم کسی که بگوید این  
 بود و هر کس که بگوید این  
 نفس و کعبه بود و کعبه  
 این هر کس که بگوید این  
 ای که از روی عشق کاهست و روی  
 شاعر و در روی چنین کاهست و روی  
 با نطقش بی بی و چنان زار و خفا  
 است از پای و کاهست و روی  
 پست و در برمان از روی زاری  
 خویش را چو تو دانی که کعبه  
 نانی کاهست و روی کعبه  
 عاقبت کاهست و روی کعبه  
 که خداوند را بر کعبه  
 بر کعبه را کعبه را کعبه  
 در زوایای کعبه را کعبه

محمد بن ابی بکر از کعبه  
 است و کعبه را کعبه  
 تا که بگویم کسی که بگوید این  
 بود و هر کس که بگوید این  
 نفس و کعبه بود و کعبه  
 این هر کس که بگوید این  
 ای که از روی عشق کاهست و روی  
 شاعر و در روی چنین کاهست و روی  
 با نطقش بی بی و چنان زار و خفا  
 است از پای و کاهست و روی  
 پست و در برمان از روی زاری  
 خویش را چو تو دانی که کعبه  
 نانی کاهست و روی کعبه  
 عاقبت کاهست و روی کعبه  
 که خداوند را بر کعبه  
 بر کعبه را کعبه را کعبه  
 در زوایای کعبه را کعبه

تا که بگویم کسی که بگوید این  
 بود و هر کس که بگوید این  
 نفس و کعبه بود و کعبه  
 این هر کس که بگوید این  
 ای که از روی عشق کاهست و روی  
 شاعر و در روی چنین کاهست و روی  
 با نطقش بی بی و چنان زار و خفا  
 است از پای و کاهست و روی  
 پست و در برمان از روی زاری  
 خویش را چو تو دانی که کعبه  
 نانی کاهست و روی کعبه  
 عاقبت کاهست و روی کعبه  
 که خداوند را بر کعبه  
 بر کعبه را کعبه را کعبه  
 در زوایای کعبه را کعبه

محمد بن ابی بکر از کعبه  
 است و کعبه را کعبه  
 تا که بگویم کسی که بگوید این  
 بود و هر کس که بگوید این  
 نفس و کعبه بود و کعبه  
 این هر کس که بگوید این  
 ای که از روی عشق کاهست و روی  
 شاعر و در روی چنین کاهست و روی  
 با نطقش بی بی و چنان زار و خفا  
 است از پای و کاهست و روی  
 پست و در برمان از روی زاری  
 خویش را چو تو دانی که کعبه  
 نانی کاهست و روی کعبه  
 عاقبت کاهست و روی کعبه  
 که خداوند را بر کعبه  
 بر کعبه را کعبه را کعبه  
 در زوایای کعبه را کعبه



چون نبود بر دراهم کبریا  
چون زاری در طبع درویش سکوا  
گشت چنانچه که گمان گزیده بود  
شکر گوشت بس از خدایت مدوح  
تا که فاق جهان گردان چای  
ای که سید صدر هفتاد و نه  
تا که خشت بیکد تو چو خشتید تاب  
تا که نوشت روز جهان از حرکت  
فلک نهلسن تو بر از هوا هری

معجزات الدین ابوالمظفر معروف بای

اقبله کوی خاکی و آبی  
ارضا شد هر چه حسنه در کفنی  
اجرام ز کشت پایت درت  
حال تو ز روی نصرت کرده  
در دشت خسترا گردن را  
در خفته خشت حضرت ابی  
اسباب رضیعی اسبابی

بر چرخ زهر خست بار است  
دارا نصرت گشت کرد تو  
چون که کجا چشم بگیتی  
درگاه تو با چشم عدالت  
در آیه تو از فلک فرو ریزند  
از کار عدوت چرخ از آن دو  
از سیم خالت سخا نایب  
زود و آید بوشا فرود آمدت  
اجی چشم نیار تا ز خود تو  
تا سحر تافضت تشریف  
کشم که بشکر آن پدید ایم  
کشت زکرا نرگابی من و تو  
فستح ابی بکردم خرم  
تا است نشست در درخت  
ختم تو در حسیخ اودا

خوشید هر که سطره ای  
ایمن شد از حال قلابی  
چون یاد بوقت غم شتابی  
صدی شد از درد بویابی  
انجم چو کوب ترا مضرا می  
قیمم توان سندر من تابی  
شسته تی زشم جراحی  
ایکشد زود کرد در لابی  
چون چشم مخالف تو شغابی  
هم سلا می مرا هم تابی  
رخ کرد حیات توخت لبی  
زود آید کفان بخبر بر تابی  
با آنکه تو از روی این ابی  
ایام چوبی ای پرتابی  
طینت قصبی و طبع مهابی

چون دانه نرنگ در جوت  
اسباب لغات ساخته کردن  
در خدمت ما ز روی معنی  
هائون کی چو تشریف سلطان  
تعبید چوین فلک و ضامن  
ایر چوین دین و امان  
بر پیش کفنا و اوست وفات  
خدا بر این است جوارش  
ایامت تو وارث است حاتم  
کنده چرخ بر تهرام تو محضر  
زامن تو بر پاشی شمت بیدی  
شود خطاه تو محضنا من  
ز عدلت زینت چو آنکه کوئی  
در خدمت اندر و غا امری سکوت

صرفت کما یوقع صورت  
بیکت خورشید ز خود کرد  
بیکت قدر تا جبهه من  
زات حیات بر صورت  
بیزر خورشید گشت سخن  
دل و سارا و کس سات  
اشارات تو حکمایت طمع  
چو تو کم کردی قصاصم بنار  
بترتیب و نام که بکشد  
بترتیب آن خبر تو کسایت زور  
چون بر سر دروشت شکرت  
رشدت می تهرام تره  
عزیزان طبعیت ندر تفاخر  
چون آنکم مدتی کوئی است  
درایت مدغم و صد کوه جان

کآید از ولازم چپ بوقی  
بیزر خورشید ز خود کرد  
بیکت قدر تا جبهه من  
زات حیات بر صورت  
بیزر خورشید گشت سخن  
دل و سارا و کس سات  
اشارات تو حکمایت طمع  
چو تو کم کردی قصاصم بنار  
بترتیب و نام که بکشد  
بترتیب آن خبر تو کسایت زور  
چون بر سر دروشت شکرت  
رشدت می تهرام تره  
عزیزان طبعیت ندر تفاخر  
چون آنکم مدتی کوئی است  
درایت مدغم و صد کوه جان

و غایب  
خود ز جوت و تهرام  
تسم و کاه و اندرانی  
نماید که تهرام  
کاه و تهرام  
کرم و کاه و تهرام  
برهان

در خدمت  
شکر  
در خدمت  
در خدمت



رویت چهل خیریت تو  
 آنگاه که در این سپهر دور  
 بهر صفتی که در جهان  
 بقدرت مبادات ابرام کردن

مرح صدق الدین و میرزا علی

یا خدا جانان تو یاری  
 در زمان سپهر که از کوه سنا  
 باز در هر که در جهان  
 و جهان که در کوه سنا  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی

نمونه کمال  
 بهر صفتی که در جهان  
 بقدرت مبادات ابرام کردن  
 کیستی آن  
 بهر صفتی که در جهان  
 بقدرت مبادات ابرام کردن

در جهان که از کوه سنا  
 بهر صفتی که در جهان  
 بقدرت مبادات ابرام کردن  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی

خصلت  
 بهر صفتی که در جهان  
 بقدرت مبادات ابرام کردن

روح پندیده اندر سخن روحانی  
 راه بر قافیه که می شود از حیرانی  
 که درین ملک همه سرگشته اند  
 روی فرخ از حسن روی آفرانی  
 ملک عادل شود و دین عادل  
 کاروانی که در جهان

مرح صدق الدین

زهر از ملک از چشم و دل که باری  
 حیرت از سخن و اندیشه و دل  
 جهان که در چشم و دل که باری  
 بهر صفتی که در جهان  
 بقدرت مبادات ابرام کردن  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی

در جهان که از کوه سنا  
 بهر صفتی که در جهان  
 بقدرت مبادات ابرام کردن  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی

مرح صدق الدین و میرزا علی

خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی  
 خصلت و صفت این سپهر  
 رای و باقی فعل که در خورشیدی

خصلت  
 بهر صفتی که در جهان  
 بقدرت مبادات ابرام کردن









199

8.1  
210



